نادرشاه

نریمان نریمانف

ترجمهٔ

محمد خلیلی

نادرشاه

(نمایشنامه در پنج مجلس و هفت پرده)

نریمان نریمانف

ترجمهٔ محمدخلیلی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۸

نریمانف، نریمان

نادر شاه

ترجمهٔ محمد خلیلی

چاپ اول: ۱۳۵۸

چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

نریمان نریمانف (۱۹۲۵—۱۸۷۰) انقلابی کبیر و ادیب بلند آوازهٔ آذربایجان، همزمان با مبارزات بی‌امان و پیگیرش در راه تحقق ایده‌ها و آرمانهای زحمتکشان، قلم را نیز همچون شمشیری در مسیر رهایی مردم و همهٔ رنجبران شهر و روستای میهن خود بکارگرفت و برای اعتلای دانش اجتماعی و سیاسی خلق آذربایجان، با خلاقیتی شگرف بر عرصهٔ ادب مسئول و راهگشا، گام نهاد.

اینک، این نوشتهٔ کوتاه، مروریست گذرا در زمینهٔ فعالیتهای نمایش‌نگاری نریمانف، چرا که تفسیر مبارزات اجتماعی، سیاسی این بزرگمرد انقلابی، خود مقوله‌ای دیگر است.

نریمان نریمانف، نمایشنامهٔ جهل را در سال ۱۸۹٤ می‌نویسد، این نمایش سالی بعد از نگارش به‌صحنه می‌آید و با استقبال کم‌نظیری روبرو می‌شود. او، در این نمایشنامه، عقب‌ماندگی و خرافاتی را که دامنگیر جامعهٔ روستایی است، به‌باد انتقاد می‌گیرد، مظاهر فساد و بی‌فرهنگی را می‌نمایاند و دندانهای کثیف و بران جهل را که بر حلقوم نحیف ستمکشان روستا فرو نشسته است، بگونهٔ بارزی به‌نمایش می‌گذارد.

در سال ۱۸۹۵ نمایشنامهٔ شامدان بیگ را می‌نگارد. داستان این نمایش، جامعهٔ طبقاتی شهری و همهٔ نابرابریها و نابرادریهای اقشار ناهمگونش را به‌تحریر می‌آورد و تمهیدات و آزمندیهایی را که در اثر تسلط فرهنگ غلط طبقاتی، برشئونات افراد چنین جامعه‌ای حاکم است، رقم می‌زند.

چند سال‌بعد، در ۱۸۹۹، نمایشنامهٔ تاریخی حاضر، نادرشاه، را می‌آفریند و در پرده‌های آغازین این نمایش زوال سلسلهٔ صفویهٔ و سقوط حکومت فرتوت «شاه‌سلطان‌حسین» و بعد «شاه طهماسب دوم» را بیان می‌کند و هم در این دورانست که

«نادرقلی» راهزن سفاک را—که از طریق کشتار و غارت مردم زندگی می‌گذراند— در پرده‌های دیگر تصویر می‌کند. «نادرقلی دسته‌هایی از راهزنان و یاغیان را فراهم می‌آورد و به‌قلاع و قصبات یورش می‌برد و به‌هرکجا که می‌رسد، می‌چاپد و می‌سوزاند و همچنانکه در این جنگ و گریزها و کشتارها، نام‌آور می‌شود، به‌حریم سلطنت «طهماسب دوم» راه می‌یابد، در آغاز کمرهمت به‌خدمت پادشاه می‌بندد و تا مقام سرداری سپاه صعود می‌کند و بعد با زیرکی و تمهید بسیار، شاه را از مسند قدرت طرد و خود براریکهٔ سلطنت تکیه می‌زند، در طلیعهٔ فرمانروایی، برای استحکام بخشیدن به‌حکومت خود، اصلاحات نیم‌بندی را شروع کرده و نیز می‌خواهد مذهب سنی و شیعه را با هم آشتی دهد، اما این رفرم به‌حکم یک سلسله شرایط حاکم بر جامعه، در جنین می‌میرد و نابود می‌شود.

قساوتهای «نادر» و سپاهیان خونخوارش، علیه ملیتها و ملل همجوار، در این نمایشنامه بگونه‌ای موجز تبلور می‌یابد و استبداد «نادری» آنچنان چهره می‌نماید که برای ابقاء سلطنت، حتی چشمان پسر خود را نیز از ریشه می‌درد و کور می‌کند و همچنین برای ارضاء غرور و خودخواهی خویش، نمایندگان فئودالها و بزرگان مذهب را از مقامهای حکومتی دور می‌کند، اما سرانجام همین عناصر—که خود نیمه‌سلطانی هستند— علیه «او» کودتایی را رهبری کرده و موفق می‌شوند. «نادر» را در تالار زرنگارش به‌خون می‌غلتانند و به‌خاک می‌کشند و تاج کیانی از فرق فرمانروای شرق میانه فرو می‌افتد. نمایشنامه نیز در صحنه‌ای که همسر نادر بر جسد خون‌آلودش اشک می‌ریزد و «رضاقلی»، پسرش، کورسال در فضای نیمه‌تاریک صحنه سرگردانست، پایان می‌گیرد.

محمد خلیلی

آدمهای بازی

شاه سلطان حسین	پادشاه شصت سالهٔ نالایق، که درسال ۱۷۱۷ میلادی در فارس حکومت می‌کرد.
ادهم	وزیر و مقرب درگاه شاه
طهماسب	پسرشاه سلطان حسین، سن میان ۲۵ تا ۳۰ سال
جعفرخان	وزرای شاه
رضاخان	
محمدخان	
گرجی بیگ	فرمانده قشون
نادر	۳۰ تا ۴۷ ساله
گلجهان	همسر نادر
رضاقلی	پسرنادر ۱۵ تا ۲۰ ساله
جواد	دائی نادر ۷۰ ساله
سائل اول	۵۰ ساله
سائل دوم	۲۰ ساله
سربازان و اهالی ده	
میرزامهدی‌خان	از نزدیکان نادر
پیک سیستان	در لباس ترکمنها
حیدرخان	از وزرای مقرب شاه طهماسب، ۴۰ ساله
صلاح بیگ	خانها، قاتلین نادر
موسی بیگ	
علی‌اشرف بیگ	
فراش	

مجلس اول

صحنه: اصفهان، سال ۱۷۱۷ میلادی.
دربار شاه سلطان‌حسین — دو فراش در
برابر تخت بزرگ شاه ایستاده‌اند.

ادهم سه‌ساعت است که منتظرم. هنوز جوابی نداده است. کسی چه می‌داند شاید خوابیده باشد. یا اینکه با بچه‌های کوچک مشغول بازی است. [بعد از مکثی کوتاه] کارهای دولت هم رفته‌رفته دارد مشکل می‌شود. چه کار باید کرد؟ [فکر می‌کند]

دری باز می‌شود و شاه از اتاق جنبی داخل می‌گردد.

شاه‌سلطان حسین [به تخت می‌نشیند] ادهم خان خیر باشد! چه خبر؟

ادهم خیر است قبلهٔ‌عالم!

شاه‌سلطان حسین پس خیلی عجیب است که اینقدر زود به اینجا آمده‌ای؟

ادهم قبلهٔ‌عالم به سلامت! چند روز پیش خبر آورده‌اند که کردها علیه حکومت شوریده‌اند و جوادخان و فراشها را کشته‌اند...

شاه‌سلطان‌حسین جوادخان را؟ [فکر می‌کند] جوادخان می‌بایست خیلی وقت پیش مرده باشد، چون او جز ضرر هیچ نفعی برای دولت نداشته است. مالیات و اربابی را بموقع وصول نمی‌کرد و وقتی هم وصول می‌کرد با هزار مکافات.

ادهم قبلهٔ‌عالم مالیات و اربابی چه با موقع و چه بی‌موقع، اگر وصول بشود هیچ تفاوتی به‌حال دولت‌ندارد.

شاه سلطان حسین چطور ندارد؟

ادهم همهٔ خوانین ایالات،فقط مبلغی ناچیزبه‌خزانهٔ‌دولت می‌پردازند وبقیه رابرای‌خودشان بمصرف‌می‌رسانند.

شاه سلطان‌حسین نمی‌فهم،چطور برای خودشان بمصرف می‌رسانند؟

ادهم قبلهٔ عالم! قاعده از قدیم چنین بوده است: خوانین سرزمینهایی را از دولت اجاره کرده و مالیات را خودشان برمی‌دارند و به دولت فقط یک اجاره‌بهای جزیی می‌پردازند.

شاه سلطان حسین [فکرمی‌کند] پس اینطور... حالا چه باید بکنیم؟

ادهم بنده هم نمی‌دانم قربان.

شاه سلطان حسین ادهم! تو سالهاست که نخست‌وزیر من هستی و همهٔ اختیارات شاهی را به تو تفویض کرده‌ام! اکنون نیز هرچه صلاح می‌دانی عمل کن [برای رفتن برمی‌خیزد]

ادهم قبلهٔ عالم! درست است که همهٔ اختیارات دولت تاکنون در دست بنده بوده است، اما با این وضع و کیفیت دیگر اداره‌اش بتنهائی در توان من نیست.

شاه سلطان حسین اشکالات کار درکجاست؟ کردها مگر چه وکه هستند تا بتوانند به سلطنت ما صدمه‌ای وارد کنند؟ اگر پانصد تن سرباز بسیج کنی و علیه‌شان بفرستی، همه‌شان را کت‌بسته به‌اینجا می‌آورند.

ادهم قبلهٔ‌عالم! مسؤلیت این کار هم...م ...

شاه سلطان حسین [حرف‌او راناتمام‌می‌گذارد] خیلی‌خوب فکر می‌کنم

صلاح در این باشد که وزرای دیگر هم با این موقعیت در امور دخالت کنند [خارج می‌شود]

ادهم [شاه را تا آستانهٔ در تالار بدرقه می‌کند و به‌فراشی که آنجا ایستاده است می‌گوید] فوراً برو جعفرخان، رضاخان و محمدخان را به‌حضور قبلهٔ عالم دعوت کن.

فراش به‌چشم قربان!

ادهم [تنها با خود] فکرم پریشان است [سرش را با دست می‌گیرد] هرچه فکر می‌کنم به جایی نمی‌رسم. به او می‌گویم کردها برضد دولت شوریده‌اند، می‌گوید مسئله‌ای نیست، پانصد سرباز بفرست تا همه‌شان را کت بسته به‌اینجا بیاورند. به به! کردها را خوب نمی‌شناسد. پانصدسرباز که جای خود دارد، یک قشون هزار نفره هم که بفرستم از عهدهٔ آنها بر نخواهد آمد. وانگهی پانصد سرباز را از کجا بتوانم بسیج کنم. الان حتی دویست سرباز هم نداریم. [به فکر می‌رود] از مسائل دیگر هم که اصولا بی‌خبر است. چند روز پیش خبر آورده‌اند که ازبکها و افغانها برای جنگ تدارک می‌بینند. این اخبار را جز من کسی نمی‌داند و به او هم که نمی‌شود گفت. [به‌فکر فرو می‌رود]

گرجی بیگ [باعجله وارد می‌شود] ادهم‌خان! درست می‌گویند که لزگیها به‌بادکوبه، شکی، شیروان و دربند مسلط شده‌اند؟

ادهم [پیش می‌رود] هیس! تو از کجا می‌دانی؟

گرجی بیگ توسط نامه‌ای که رسیده است.

ادهم دروغ است، قبول نکن. چنین چیزی محـال است.

گرجی‌بیگ [نامه را بیرون می‌آورد و به او می‌دهد] اگـر قبـول ندارید بفرمائید این نامه.

ادهم [نـامه را می‌خوانـد، بعد پـاره می‌کند] البتـه لازم است که برای صحت و سقم این خبر تحقیق‌شود... مع‌هذا مصلحت این است کـه در این خصوص بـه کسی چیزی گفتـه نشود [گرجی‌بیگ بـا دقت نگاهش می‌کند]

گرجی‌بیگ ادهم‌خان! [قهرآمیز] درست است کـه به‌اقتضای شغلم باید تابع نظرات شما باشم؛ اما من هرگز نمی‌توانـم بـه دولت خیانت کنم. خداحافظ!
[با عجله خارج می‌شود]

ادهم [غرقه در فکر] خیر، عـاقلانـه نیست. گرجی بیگ نمی‌تواند این‌خبر را به‌پادشاه برساندو اگرهم‌توانست با بودن من، شاه حرف او را قبول نخواهد کرد. اما... اما ترسم از اینست که این خبر را به طهماسب‌میرزا برساند. چرا که با او خیلی صمیمی و نزدیک است. آه ... اگـر طهماسب نبود من تاکنون تخت پـادشاهی را بچنگ آورده بودم... [بعداز لحظـه‌ای تفکـر] خیر، بـرای تحقق چنین افکاری زمان لازم است... خوب ...م ...م این کارلزگیها را من از قبل پیش‌بینی کرده بودم،اما... [درحالی‌کـه همچنـان در فکر است به آرامی می‌نشیند]

طهماسب [وارد می‌شود] ادهم‌خان! چه‌شده؟ درفکرهستی؟

ادهم [هراسان می‌ایستد] چیزی نیست! منتظر قبلـهٔ عالم

هستم.

طهماسب [به‌چابکی] منتظر قبلهٔ عالم! [با ریشخند] کارتان خیلی واجب است؟

ادهم خیر، قبلهٔ عالم دستور فرموده‌اند که امروز دولت جلسهٔ مشاوره داشته باشد و به‌امور جاری رسیدگی کند.

طهماسب امور جاری دولت! دولت چه اموری می‌تواند داشته باشد؟ مگر برای دولت چیزی هم مانده است که برایش مشورت کنند یا صلاحی بیندیشند؟

ادهم پناه‌برخدا، مگر چه شده است قربان؟

طهماسب آخ، ادهم خان! چه بگویم [با ریشخند]... مرا باید ببخشید. محبتهای پدرم نسبت به شما موجب شده که من هم به‌شما حرمت لازم را داشته باشم... با اینکه یقین دارم بعد از پدرم سلطنت در اختیار من خواهد بود، مع‌ذلک تاکنون در کارهای دولت دخالتی نکرده‌ام و در این موارد نیز از شما بازخواستی نشده است؛ اما اینک مسائلی مرا وادار می‌کند که از شما سؤال کنم، برای پیشرفت مقاصد دولت چه کارهایی انجام داده‌اید؟ و نتیجه‌اش چه بوده است؟

ادهم ولیعهد به سلامت باد! من عمرم را در راه خدمت به پدرتان صرف کرده‌ام، چطور می‌شود که کاری انجام نداده باشم، همهٔ کارها بر وفق مراد است و روز به‌روز مملکت و ملتمان در راه ترقی و پیشرفت گام برمی‌دارد...

طهماسب بلی، معلوم است که از جریانات با خبر هستید...

ادهم چرا باخبر نباشم.

طهماسب آیا از شورش کردها اطلاع دارید؟

ادهم بلی.

طهماسب پس برای رفع این خطر چه راه چاره‌ای اندیشیده‌اید؟

ادهم اجلاس عمومی شورای مشورتی امروز دربارهٔ همین مسئله است.

طهماسب دوماه است که این گرفتاریها را همهٔ مردم ایران به‌روشنی می‌دانند، اما شما امروز درباره‌اش مشاوره و صلاح اندیشی می‌کنید... [سرش را تکان می‌دهد] کردها علیه دولت شوریده‌اند، برای خودشان حکومت مستقلی تشکیل داده‌اند و شما بعد از مدتها برای چاره‌اش شورا تشکیل می‌دهید، تعجب می‌کنم!

ادهم تعجب برای چه؟ پناه برخدا مگر چه شده؟ ما این امکان را داریم که در یک روز با پانصد سوار بتوانیم آنها را به سزای اعمالشان برسانیم.

طهماسب [می‌خندد] هاه! هاه! هاه! پانصد سوار! این قشون را از کجا فراهم می‌کنید؟ گیرم که فراهم کردید، پانصد تن آدم وحشی با کردها چه می‌توانند بکنند. وانگهی برای لزگیها چه فکری کرده‌اید؟

ادهم لزگی! لزگیها خیلی وقت است که خاموشند، ما از آنها هیچگونه واهمه‌ای نداریم.

طهماسب مثل اینکه اخبار تازه را نشنیده‌اید؟

ادهم [بدون مکث] گمان می‌کنم که گرجی‌بیگ همه‌چیز

را گفته است... بلی، اخبار حاکی از این است که لزگیها برای جنگ آماده می‌شوند. شاید این اخبار نادرست باشد.

طهماسب کار از کار گذشته است. آقا شما این اخبار را نادرست می‌دانید؟ سرزمینهای زیبای ایران، مناطق بادکوبه، شیروان وشکی تابع لزگیها شده‌اند ... اینها که هیچ، افغانها چطور [طهماسب می‌خندد] بلی افغانها! آه ادهم خان بنظر می‌رسد که، یا در خواب هستید و از کارها و اتفاقات بی‌خبر، یااینکه همه چیز را می‌دانید و دم برنمی‌آورید... [به ادهم نزدیك می‌شود] این را بدانید که بزودی مملکت از دست خواهد رفت و اگر من این چنین روشن و با جرأت با شما صحبت می‌کنم، بدین سبب است که نمی‌خواهم در این‌جا بمانم و خودم را گرفتار کنم... همهٔ گناهان را شما مرتکب شده‌اید، اگر بموقع به‌فکر تدارك می‌افتادید، اگر به‌موقع دربارهٔ صحت این اخبار تحقیق می‌کردید، به‌این مخمصه گرفتار نمی‌شدیم. حالا... حالا... بلا از هرسو به‌جانب ما روی آورده است...

ادهم [سرش را پایین گرفته است] من اینکه، لازم است... من... من...

طهماسب [می‌خندد] «من»، «من»، آه، الان وقت صحبت کردن باشما نیست... وای به حال کسانی که روزی درمقابل ملت رسوا شوند! خداحافظ [خارج می‌شود]

ادهم [سربزیر افکنده وفکرمی‌کند] یعنی چه، به من می‌گویدکه الان وقت صحبت کردن باتو نیست؛ یعنی بعد از آنکه برتخت شاهی جلوس کرد، آنگاه با من صحبت خواهد کرد... پدرش شاه سلطان‌حسین نیز فقط در اوایل حکومتش در امور دولت دقتی بخرج می‌داد، اما حالا دیگر... خیر، اینها همه حرف است، طهماسب‌خان توهم بموقعش رام خواهی شد! عجله نکن... [شاه سلطان حسین وارد می‌شود و بر تخت می‌نشیند، پیشخدمتی برایش قلیان می‌آورد]

شاه‌سلطان‌حسین ادهم! وزرا هنوز نیامده‌اند؟

ادهم خیر قبلهٔ‌عالم!

شاه‌سلطان حسین [بعداز لحظه‌ای مکث] ... باید گرجی بیگ در این مجلس حضور داشته باشد، چراکه گرجی‌بیگ از جان‌ودل خدمتگزار ماست، گمان می‌کنم در این موارد شنیدن نظرات او هم لازم باشد.

ادهم [با ریشخند] گرجی‌بیگ لیاقت آن را نداردکه در حضور قبلهٔ‌عالم بنشیند و دربارهٔ امور دولت اظهار نظر کند. گرجی‌بیگ اگرخیلی عاقل و شجاع هم که باشد باز یک مسیحی است، من از یک همچوآدمی مشکوکم که بخواهد با قلبی پاک و صادقانه به چنین دولت مسلمانی خدمتگزار باشد، وانگهی پاره‌ای از مسائل دولتی را به هرکسی که نمی‌شود گفت.

شاه سلطان‌حسین [مکث] گرجی‌بیگ هرگز خیانتی به‌دولت نکرده است، قصد من از حضورش اینست که او را به‌جنگ کردها بفرستم [فکر می‌کند]

ادهم قبلهٔ عالم! کردها...

شاه سلطان‌حسین [با عصبانیت] دیگر بس است! کسی را بفرست که او را خبر کند [سرش را با دستهایش می‌گیرد و فکر می‌کند]

ادهم به‌چشم! [بدون مکث] گمان نمی‌کنم که این کار درست باشد... [به‌در خروجی نزدیک می‌شود و آهسته به‌فراش دستور می‌دهد، تا گرجی‌بیگ را خبر کند]

شاه سلطان‌حسین [دستش‌را به‌روی شکم می‌گذارد] امروز دلم درآشوب است. اوه! اوه!

ادهم قبلهٔ عالم وزرا آمده‌اند!

شاه سلطان حسین آمده‌اند؟ خوب بگو داخل شوند.

[جعفرخان، رضاخان ومحمدخان وارد می‌شوند، تعظیم کرده و سلام می‌گویند]

شاه سلطان حسین حضرات، بفرمایید بنشینید. طبق گفتهٔ ادهم، خبر رسیده است که کردها علیه ما شوریده‌اند [گرجی‌بیگ وارد می‌شود و در آستانه در می‌ایستد، شاه‌سلطان‌حسین او را می‌بیند] گرجی‌بیگ بنشینید. خب بنظر می‌رسد که کردها سربلند کرده‌اند. من معتقدم، اگر پانصد تن سرباز بفرستیم، بتوانیم از عهدهٔ آنان برآییم.

جعفر خان البته!

رضاخان حتی زیاد هم هست.

محمدخان آیا ممکن است که در این فرصت کم پانصد سرباز را بسیج کرد؟

شاه سلطان‌حسین این کاریست که باید به‌ادهم محول گردد.

ادهم قبلهٔ‌عالم، فراهم کردنش آسان است!

جعفرخان پانصدسرباز که چیزی نیست، حتی یک هزار تن هم ممکن است.

رضاخان البته!

محمدخان برای این همه قشون، باید تجهیزاتی مهیا کرد، آیا در این فرصت کم مقدور است؟

شاه سلطان حسین باید مردم را خبر کنیم که اگر کسی یراق و اسبابی دارد برای قشون بیاورد. سرکردگی قشون را هم به ادهم محول می کنم، [روبه‌ادهم] گرجی بیک را نیز باخودت باید همراه کنی [به گرجی‌بیک] دراین باره تو چه فکر می کنی؟

گرجی بیک [بپا می‌ایستد] قبلهٔ‌عالم! من همیشه خدمتگزار ملت و دولت بوده‌ام و هر لحظه برای جانبازی آماده‌ام، همواره در مقابله با دشمن مردانگی و شجاعتم را بخاطر وطنم ابراز کرده‌ام. با اینکه چهار ماه پیش، یکی از وزرا به‌من بدگمان شده و مرا در حضورتان به‌بدی یاد کرده بود، اما قبلهٔ عالم مطلع هستند که بر افغانها غلبه کرده و همهٔ سرکردگان و خوانین‌شان را اسیر کردم. امیدوارم در خدمتی که با خلوص‌نیت به‌قبلهٔ‌عالم و در راه میهن کرده‌ام، هیچ‌گونه جای شبهه‌ای باقی نمانده باشد و بنابه‌عشق بی‌نهایتی که نسبت به کشورم

دارم از قبلهٔ عالم اجازه می‌خواهم تا عقاید و تصوراتم را دربارهٔ این وقایع بیان کنم.

شاه‌سلطان حسین بگویید گوش می‌دهم [حضار به گرجی بیگ می‌نگرند، اما ادهم به‌زمین خیره می‌شود].

گرجی بیگ به‌گمانم مقصود از این اجلاس این است که می‌خواهیم فکری برای نجات مملکت بکنیم، و قبل از شروع لازم است که موقعیت و قدرت دشمن را مورد بررسی قرار دهیم. آیا می‌دانید که اکراد بیش از دو ماه است که سربه‌شورش برداشته و جوادخان را کشته‌اند؟...

شاه سلطان حسین دوماه؟

گرجی بیگ بلی قبلهٔ عالم! دوماه!

شاه‌سلطان حسین [رو به ادهم] پس تو چرا وقوع حادثه را دو روز قبل گزارش کرده‌ای؟

ادهم [زبانش می‌گیرد] باید دو ماه...

شاه‌سلطان‌حسین هه‌هه‌هه... هه... [با عصبانیت به گرجی بیگ] ادامه بدهید.

گرجی بیگ بلی قبلهٔ عالم! دو ماه... با توجه به اینکه اکراد بسیار وحشی و گردنکشند کسی چه می‌داند که در این دوماه در منطقه چه کارها که نکرده‌اند؟ من نمی‌دانم آیا می‌توان با پانصد یا پنج هزار و یا ده هزارتن سرباز به‌مقابله آنها رفت یا خیر؟ من از جنگ هراسی ندارم، لکن ما قبل از آنکه با دشمن روبرو شویم، باید همهٔ مشکلات را در نظر بگیریم. من می‌خواهم بدانم که ادهم‌خان اخباری

را که دوماه قبل به‌مرکز رسیده است چرا باور نکرده و هیچ اقدامی نکرده است.

شاه‌سلطان‌حسین [باعصبانیت به ادهم] جواب بده!

ادهم [برمی‌خیزد] قبله عالم! انسان باید همیشه با صبر و شکیبایی کارها را انجام دهد، خصوصاً کارهای دولتی را. من تابحال درصدد بودم که صحت و سقم اخبار رسیده را تحقیق کنم...

گرجی بیک قبلهٔ‌عالم! اگر درگفتار ایشان [اشاره به ادهم] به اندازهٔ یک جو صداقت بود، من دیگر هیچ حرفی نداشتم، اما...

شاه‌سلطان حسین [به گرجی‌بیگ] چرا خاموش شدی؟

گرجی‌بیگ قبلهٔ‌عالم اگر اجازه فرمایند می‌خواهم هرچه در دل دارم بیان کنم.

حضار بگویید! بگویید!

گرجی‌بیگ اگر چه من مسلمان نیستم اما وجدانم حکم می‌کند تا همهٔ اندیشه‌ها و برداشتهایم را نسبت به میهنم روشن و آشکار بیان دارم. به حکم دلبستگی و محبتی که نسبت به ولیعهد و آیندهٔ ایشان دارم ناگزیرم بگویم که دشمن دولت و مملکت کسی جز ادهم نمی‌تواند باشد. امروز قبل از جلوس قبلهٔ عالم مفاد مکتوبی را که از قفقاز رسیده بود در همین‌جا برای ایشان خواندم. خبر حاکی از این بود که بادکوبه، شیروان، شکی و دربند را لزگیها به زیر سلطهٔ خود درآورده‌اند...

شاه سلطان حسین [ناراحت است، از جا برمی‌خیزد] چطور؟ چه

می‌گویید؟ این... این... این... این...

گرجی‌بیک بلی قبلهٔ عالم! این سرزمینها را لزگیها تسخیر کرده‌اند، حتی یک خبر دیگر، نادرقلی یاغی می‌خواهد در آن منطقه حکومت مستقلی تشکیل دهد.

رضاخان چیز غریبی است! این همه دشمن کم بود، نادر هم از یک طرف.

جعفرخان ما که هنوز خبر درستی از جریانات نداریم!

محمدخان ما از چه‌چیز و ازکجا باخبریم که از این وقایع باخبر باشیم.

گرجی‌بیگ برای من جای بسی تعجب است که ادهم‌خان بعد از شنیدن این اخبار دستور دادند تاکسی را در جریان این وقایع نگذارم.

شاه سلطان حسین [با خشم بپا می‌خیزد] ادهم! ادهم! [حضار بپا می‌خیزند. شاه سلطان حسین تعادلش بهم می‌خورد و می‌خواهد به‌روی تخت سقوط کند. وزرا پیش می‌روند و او رامی گیرند]

پرده

مجلس دوم

صحنه: دهی از دهات خراسان.
اولین پرده: دریك سمت صحنه خانه نادر
و در سمت دیگر، جاده
دومین پرده: بیابان

سائل اول پیری هم درد بدی است پسرم! کمی که راه می‌روم، پاهایم بیتاب می‌شوند. بنشین قدری خستگی درکنیم. خوب شد که به تو برخوردم وگرنه این راه طولانی را تا شهر، باید تنها طی می‌کردم. آخ. آخ...

سائل دوم عمو، چه‌آخ و اوخی راه انداخته‌ای؟

سائل اول چرا ناله نکنم پسرم، هفتاد سال از عمرم می‌گذرد، از اول زندگی تا بحال چنین رنجی نکشیده‌ام، روزگار سختی شده است، هفت‌سر عائله در خانه، پول نیست، نان نیست، با این سن‌وسال هم، به شهر می‌روم تا شاید بتوانم کاری پیدا کنم و پول نانی بدست آورم.

سائل دوم مگر کشت و کاری، چیزی ندارید؟ زمین‌هاتان، خوب نیست؟

سائل اول پسرم! مگر می‌گذارند که چیزی بکاریم! نادرقلدر به‌هرجا که می‌رسد، همه چیز را ویران می‌کند. از طرفی هم افغانها، از آن زمان که این منطقه را

تصاحب کرده‌اند، به مردم چشم می‌دهند، اما روشنایی نمی‌دهند... خلاصهٔ کلام که، روزگار بدیست پسرم.

سائل دوم عمو! من الان دو ماه می‌شود که به‌اینطرفها آمده‌ام، در این مدت حرفهایی که دربارهٔ نادر شنیده‌ام هیچ باعقلم جور درنمی‌آید.

سائل اول تو از کجا آمده‌ای، کجایی هستی پسرم؟

سائل دوم من اهل خراسانم. الان درست ده سال است که از وطنم آواره شده‌ام. بعد از اینکه ازبکها، خراسان را گرفتند، زندگی خیلی دشوار شد، حتی نان هم برای خوردن پیدا نشد. دو بچه و زنم را، مادر پیرم را، در خراسان سرخود رها کردم و براه افتادم. شهربه شهر، ده‌به‌ده گشتم تا پول نانی بدست آورم، بالاخره به ایروان رسیدم، آنوقتها ایروان دست عثمانیها بود. کمی آسوده شده بودم. کار می کردم. یعنی هرکاری پیش می‌آمد انجام می‌دادم. در طول چند سال مبلغی پول فراهم کردم و با کسی که به خراسان می‌رفت، پولها را برای خانواده‌ام فرستادم. از قضا قلدر معروف امامقلی‌وردی راه را براو می‌بندد و پولها را از چنگش می‌رباید. حالا بعد از مدتها، دارم به‌وطنم بازمی‌گردم، شاید خانواده‌ام را پیدا کنم. اما هیچ امیدی به پیدا کردنشان ندارم. آه خدا! خانهٔ این زورگویان را خراب کند!

سائل اول آی... از دست این ظالمان! به‌حیوان می‌مانند.

نه‌انصافی، نه مروتی و نه‌از خدا می‌ترسند، اگر آدم بدستشان بیفتد یا می‌کشند و یا لختش می‌کنند. اما قربان خدا بروم! خودشان هم عاقبت به‌سزای اعمالشان می‌رسند. امامقلی‌وردی خانه‌های زیادی را ویران کرد، مادران بی‌شماری را داغدیده کرد و اطفال زیادی را یتیم گذاشت. اما عاقبت کار خودش هم به کیفرش رسید.

سائل دوم چطور؟

سائل اول چطور یعنی چه! سرانجام به‌یک گلوله مهمانش کردند.

سائل دوم خدا را شکر! خدا را شکر!

سائل اول البته که خدا را شکر، اما ازچاله درآمدیم و به‌چاه افتادیم. امامقلی‌وردی مرد، ولی پسرش نادر جانشین او شد، از او هم بدتر و ظالمتر، باز امامقلی وردی ذره‌ای رحم و مروت در دلش بود. اما این خانه خراب اصلا رحم سرش نمی‌شود. به‌هر آبادی که می‌رسد همه‌جا را زیرورو می‌کند.

سائل دوم این همان نادر است که آوازه‌اش همه جا پیچیده.

سائل اول بله همان ظالم است.

سائل دوم تعجب می‌کنم!

سائل اول چرا متعجبی پسرم! همهٔ زندگی انسان بسته به آموزش است، انسان را بهرشکلی تربیت کنی، همانطور بار می‌آید. نادر درست از پانزده‌سالگی همراه پدرش، به راهزنی و زوربگیری رفته و تازه

قبل از آنهم پدر و همکاران پدرش آنقدر از اعمال زشتشان برای او تعریف کرده‌اند که گوشهایش از این حرفها پر شده است. نادر از همان اوایل کارش هزارجور هنر قلدری و یکه‌تازی از خودش نشان داده است. آخروعاقبت چنین کسی با چنان تربیتی به کجا می‌خواهد برسد؟ باز پیش از این، شاه‌سلطان حسین گاهی برای تعقیب و دستگیریش قشونی می‌فرستاد، اما حالا یک ماه است که افغانها حسین‌خان را اسیر کرده‌اند، نادر هم از فرصت استفاده کرده، به کارهایش ادامه می‌دهد و کسی هم جرأت حرف زدن ندارد. با این وضع زندگیمان سخت‌تر شده است. از یک طرف مظالم افغانها و از سویی هم نادر، آن خانه را که می‌بینی [با دست اشاره می‌کند] خانهٔ نادر است.

سائل دوم [ترسیده است، از جایی که نشسته به‌تندی برمی‌خیزد] عموجان، ترابخدا پاشو از اینجا برویم، اگر بیرون بیاید و ما را در اینجا ببیند، به‌پوست سرمان کاه می‌تپاند.

سائل اول نترس پسرم اگر نادر در اینجا بود ، نه از این راه می‌آمدم و نه در اینجا می‌نشستم.

سائل دوم پس در کجاست؟

سائل اول به خونخواهی مادرش به ازبکستان رفته است. ازبکها در زمان جنگ مادرش را بطرز فجیعی بقتل رساندند. رفته است تا انتقام مادرش را از آنها بگیرد.

سائل دوم حالا هیچ کس در خانه‌اش نیست؟

سائل اول چرا، زنش، پسرش. اما فکر نکنی که اینها تنها هستند ؛ از هرگوشهٔ خانه‌اش ده نفر قلدر بیرون می‌ریزد [خمیازه می‌کشد] آی ... پسرم راه بیفت وگرنه خوابمان می‌گیرد و در راه می‌مانیم [براه می‌افتند]

[زن نادر، گلجهان، دررا به‌آرامی بازمی‌کند واز پله‌ها پائین می‌آیدو به‌اطراف می‌نگرد]

گلجهان [به جاده می‌نگرد] از بس در انتظار ماندم و چشم براه دوختم سفیدی چشمانم به زردی گرایید. کسی چه می‌داند که به سرش چه‌آمده است؟ می‌بایست تا بحال آمده باشد. می‌ترسم مصیبتی رخ داده باشد. ظرف آب بالاخره در آب می‌شکند. من یقین دارم که باگلوله‌ای کشته خواهد شد و ما را هم بی سرپرست خواهد گذاشت. آنوقت بیا و در مقابل ظلم مردم، طاقت بیاور. مردم حق دارند مظالم او را تلافی کنند. پروردگارا! دختر ایل‌خان، چها که نمی‌کشد، من آوارهٔ بدبخت، عاشقش شدم، به همراهش فرار کردم. چه می‌دانستم که ماهها و سالها در حسرت دیدارش، خواهم سوخت! همیشه از او خواسته‌ام که: دلت به حال من بسوزد، اگر نه به‌حال من، برای پسرت دلسوزی کن. در جواب می‌گوید: «به‌تو ربطی ندارد که من چه‌می‌کنم و چه‌خاکی بسرم می‌ریزم» [می‌گرید] پروردگارا! تا کی باید در ترس و وحشت بسر برم؟ تا چه وقت چشمم

به جاده‌ها باشد؟ [می‌گرید و دست به‌سرش می‌گیرد.
از دور دست صدای شیپور به‌گوش می‌رسد، گلجهان گوش می‌دهد و به‌سمت جاده می‌رود].

آه... می‌آیند [نگاه می‌کند] خدایا شکر! خود اوست، هه... نادر است... [با عجله داخل خانه می‌شود و در را از پشت می‌بندد. نادر از راه می‌رسد آدمهایش می‌آیند و در دو سمت صف می‌بندند و سر فرود می‌آورند]

نادر حضرات! از شما خیلی راضی هستم، مثل یک شیر جنگیدید. ازبکها ضرب شستم را دیدند. هرچه غارت کرده‌اید تقسیم کنید و بروید راحت باشید.
[جملگی سر فرود می‌آورند و می‌روند. نادر به‌سمت خانه‌اش خیره می‌شود و بفکر فرو می‌رود] درست یک‌ماه پیش بود که مادر پیرم در اینجا به استقبالم آمد و گفت: «جوانمرد من، شیر مرد من!» و بعد مرا در آغوش کشید و از شادیش گریست. اما حالا... آخ... [سرش را می‌گیرد] اگر با مرگ طبیعی از دنیا رفته بود، اینقدر مرا نمی سوزاند. عجب مردمان بی‌انصافی. پیر زن بیچاره را با چه وضعی کشتند. [با خشم] اف... [در فکر] با اینکه به‌جای یک مادر خون هزاران مادر، پدر و هزاران کودک را به‌خاک ریختم، لیکن باز قلبم آرام نگرفته است. برای خوردن خون همهٔ این قوم آماده‌ام [فکر می‌کند، می‌نشیند و سرش را با دست می‌گیرد.]

گلجهان [در را باز می‌کند، آرام آرام پیش می‌آید. نادر را در آن حال می‌بیند و تعجب می‌کند و می‌گرید]

خداوندا! پناه برتو، باز چه روی داده است؟ [جلوتر می‌رود] نادر! من منتظرت بودم، چرا به‌خانه نمی‌آیی؟ مگر خسته نیستی؟

نادر [سرش را بلند می‌کند و نگاه می‌کند. بپا می‌خیزد و دست گلجهان را بدست می‌گیرد] گلجهان! اگر یک سال تمام شب و روز با ازبکها بجنگم بازخسته نخواهم شد. آنها داغ عمیقی به‌دلم گذاشته‌اند، همه چیز را فراموش کرده‌ام.

گلجهان البته مرا هم!

نادر معلوم است.

گلجهان پس برای همین سرا از سرزمین پدری‌ام دربدر کردی؟ من به‌تو چه کرده‌ام؟ برای چه اینچنین آزارم می‌دهی؟ نور چشمانم، آرام جانم، همدمم فقط پسرم رضاقلی بود که او را هم می‌خواهی با خودت ببری. از وقتی که تو رفته‌ای. گوشم را کر کرده است. گاه تفنگ می‌خواهد، گاه شمشیر آماده می‌کند وگاهی هفت‌تیر.

نادر توچه می‌گویی زن؟ پسرباید مثل پدرش باشد، اگر رضاقلی هنر و شجاعت مرا نداشته باشد، من به او پسر نخواهم گفت؛ عجیب است که از هم‌اکنون آماده می‌شود، آنطورکه من جای پدرم را گرفتم، او هم باید جانشین من باشد.

گلجهان پس من‌هم باید تا عمر دارم، روی آرامش به‌خود

نبینم. [می‌گرید]

نادر [با عصبانیت] از اینجا برو [گلجهان همچنانکه می‌گرید، دور می‌شود] از درد من باخبر نیست، کاری از دستش ساخته نیست. فقط کارش گریه کردن است. اما نمی‌داند که من هرگز از کارهایم دست نخواهم کشید. باید همهٔ مردم دنیا ضرب‌شستم را بچشند. مردم بسیار بیش از طهماسب احترامم می‌گذارند. وقتی که اسمم را می‌شنوند، از وحشت فرار می‌کنند. [بعداز مکثی کوتاه] پیشتر به‌حکم شاه سلطان‌حسین تحت تعقیب بودم و حالا نیز از جانب طهماسب... طهماسب قبلا با من مهربان بود، اما حال نمی‌دانم که چه شده است؟ قشونی را که بارها برای سرکوبی من فرستاده، همه‌شان را تارومار کرده‌ام... [در فکر] مهم نیست، بوقتش به او هم خودی نشان خواهم داد... [صدایی از خارج به‌گوش می‌رسد]

جواد نادر، نادر؟

نادر [سریع پیش می‌رود و به‌بیرون می‌نگرد] آه! دایی جان بفرمایید بفرمایید [بیرون ازصحنه] آی پسر بیا این اسب را ببند. [هردو داخل می‌شوند] خوش آمدی دایی! حال و احوال بچه‌ها چطور است؟

جواد [می‌نشیند] ای، پسرم! یک جوری سرمی‌کنند. من هم که دیگر پیر شده‌ام، مثل سابق نمی‌توانم کار بکنم، حتی امسال کشت و کاری هم نداشتیم.

نادر فکرش را هم نکن. خدا کریم است! از اموالی که به‌تازگی چاپیده‌ام مخارج یک سال زندگی تو می‌رسد، شنیده‌ای که چه طوفانی برسر ازبکها بپا کردم و چه به‌روزگارشان آوردم؟

جواد [سرش را تکان می‌دهد] آه! آه! پسرم [سر بزیر می‌افکندوفکرمی‌کند] شنیده‌ام، شنیده‌ام...

نادر دایی، برای چه آه و زاری می‌کنی؟ چرا غمگین شدی؟ خیلی باید خوشحال باشی به پسرخواهرت افتخار کنی، مگر نمی‌دانی که هرکس اسم مرا می‌شنود مثل بید به‌خودش می‌لرزد، حتی‌پادشاهان هم در مقابل من تاب مقاومت ندارند، سپاهیانشان مثل گله‌های گوسفند از برابرم فرار می‌کنند، مگر من آن نیستم که ازبکها را در کوه و دشت آواره کرده‌ام؟ مگر من کاری نکرده‌ام که همهٔ ایران از دستم خون گریه می‌کند؟ حال که مرا داری، چرا آه و زاری می‌کنی؛ از چه ناراحتی، به‌من فخر کن و دلشاد باش!

جواد [سرش را بلند می‌کند] می‌دانم، جوانمردی، چون یک شیر جوان. اما... [سرش را بزیر می‌افکند]

نادر اما یعنی‌چه؟ توچه‌می‌گویی؟

جواد [سرش را با دو دست می‌گیرد و می‌گرید] هیچ پسرم، خدا قدرتت بدهد!

نادر دایی ترا چه می‌شود؟ چرا گریه می‌کنی؟ هرچه در دل داری بگو.

جواد پسرم آخر چه‌بگویم... من بحال و روزگار خودم

نمی‌گریم، چراکه همین امروزوفرداست که بمیرم...
اما چیزی که رنجم می‌دهد و بفکرم وامی دارد، این نابسامانیهای مملکت است، اف،اف... هیچ می‌دانی که در چه حال و روزگاری هستیم؟ مملکت دارد از دست می‌رود، زیارتگاههامان را، سرزمینهامان را بیگانگان دارند تصاحب می‌کنند، مردم وطنمان روزبه‌روز ذلیل‌تر و بیچاره‌تر می‌شوندو با هزار جور مشقت باید زندگی کنند؛ کشت و کار نیست، درآمد نیست، در بعضی از نقاط کشور گرسنگی بیداد می‌کند، مردم دارند از فقر و فلاکت‌گروه‌گروه تلف می‌شوند؛گریه‌ام به‌خاطر این چیزهاست... [سربزیر می‌افکند و می‌گرید نادر فکر می‌کند. جواد برمی‌خیزد ودست نادر را می‌گیرد]...
نادر! در این دنیا از دو راه می‌شود به‌شهرت رسید و نام‌آور شد یکی از راه بدی و دیگری از طریق خوبی. از راه بدی به شهرت رسیدن برای همه ممکن است، اما این اشتهار همیشگی و ماندگار نیست... اما از طریق نیکی به شهرت و معروفیت رسیدن کار هرکسی نمی‌تواندباشد. انسانی که‌رفتارانسانی‌دارد، هم در زمان حیاتش و هم پس ازمرگش، نامش بر زبانها و زمانها جاری خواهد شد. در این صورت آیا رواست که نام جوان رشید و شجاعی مثل تو، حتی در زمان حیاتش با دشنام و بدی برده شود؟ و پس از مرگش نیز با لعنت و نفرین؟ آیا شایسته است که در سراسر زندگی، قدرت و شعور تو در

جهت زورگویی به مردم و قلدری هدر رود؟ آیا سزاوار است که انسان عاقل، منشها و خصال پسندیده‌اش را به‌سهولت از دست بدهد و صفتهای زشت و ضد انسانی را قبول کند؟ [نادر در فکر است] آیا هیچ در عمرت شنیده‌ای که یک زورگو به‌مرگ طبیعی مرده باشد؟ چنین کسانی همیشه یا بدار آویخته شده‌اند یا خفه‌شان کرده‌اند و یا هدف تیرشان قرار داده‌اند. خلاصهٔ کلام کسی که زورگو و قلدر است از چنین بلاهای ناگهانی در امان نیست... دیگر چه بگویم پسرم... [جواد مکث‌می‌کند.]

نادر دایی، ادامه بدهید، بدقت به حرفهاتان گوش می‌دهم.

جواد چه بگویم پسرم!... حرف آخرم اینست که تو باید از این کارهای زشت و ناپسند دست بکشی و شعور و نیروی خودت را، در راه ملک و ملت بکار بگیری، سرزمینهای اجدادیمان را از چنگ دشمنان و بیگانگان برهان، نگذار زیارتگاههایمان در دست بیگانگان بماند. اگر چنین کنی، امید دارم که شاه‌طهماسب هم ازگناهان تو بگذرد.

نادر [می‌خندد] هاه... هاه... برای شاه طهماسب دیگر چیزی نمانده تا از گناهان من بگذرد! او دیگر قدرتی ندارد.

جواد چه می‌گویی؟ او دیگر قدرتی ندارد؟ از تبریز قوای فراوانی فراهم آورده و می‌خواهد به خراسان

حمله کند تا ترکمنها را از آنجا براند. نادر! مجدداً از تو تقاضا می‌کنم؛ این پیشهٔ لعنتی را رها کن... این کشور ویرانه، این ملت آواره در وطن، این مردم داغدیده، چشم‌براه شیرمردی چون‌توست. درنگ نکن پسرم! هزاران انسان مثل من در سراسر این مملکت از جور ظالمان خون گریه می‌کنند، برای آزادی این مردم در انتظارکه باید بود؟

نادر [دست به پیشانی می‌گیرد، فکر می‌کند، لحظه‌ای ساکت می‌ماند و بعد به‌سمت جواد حرکت می‌کند] دایی! سخنان تو آنچنان در من تأثیر کرد که از خواب غفلت بیدارم کرد [مکث] تازه... هه... تازه به این فکر افتادم که هم پدرم و هم من به عبث خون مردم بیگناه را به خاک می‌ریختیم... دیگر بس است! دیگر باید در فکر میهنم باشم... [مکث] به آنان که تاکنون در سرارت زیسته‌اند باید جوابی بدهم...

جواد درست می‌گویی؟

نادر دایی، قسم به‌خالق آسمانها! بجان پسرم رضاقلی قسم، دیگر از این شمشیر فقط در راه وطن استفاده خواهد شد!

جواد [دست به‌سوی قلبش برد] اکنون دیگر قدری راحت شدم... خداوند تو را ببخشاید [دستهای نادر را می‌بوسد] نادر! مبارزه در راه وطن کار مقدسی است، کاریست که همهٔ مردم ایران را از

تو راضی خواهدگرداند و اگر سرزمینهایی که اجساد پدرانمان در آنها مدفون است، از دست دشمن بازستانی، کاری بس بزرگ و مقدس انجام داده‌ای.

نادر به‌یاری خدا و به نیروی این شمشیر، نخواهم گذاشت که یک بیگانه، در همهٔ خطهٔ ایران عرض‌اندام کند... دایی‌جان! برو در خانه کمی استراحت کن، من باید برای چند نفر هدایایی بفرستم.

جواد باشد، نور چشمانم! [می‌رود]

نادر [تنها] حقیقتاً من تا کنون در خواب غفلت بوده‌ام، ولی گناه از من نیست، چنین تربیتی را من از پدرم به‌ارث برده‌ام، چقدر خوب شد که دایی‌ام باعث بیداریم شد وگرنه پسرم رضاقلی نیز بعد از من بناحق این خونریزیها را ادامه می‌داد. شگفتا! چرا من تابحال به‌این فکر نیفتاده بودم؟ من که زورگوتر و قلدرتر از پدرم نمی‌توانم باشم، مگر او بعد از مرگش چه‌چیز برجای نهاد؟ آیا در کجا و چه کسانی نام او را به‌نیکی بر زبان می‌آورند؟ شاید در جرگهٔ قلدرها و آدمکشها...! در برابر چند نفری از این اجامر و اوباش، همهٔ مردم ایران، نام او را با نفرت یاد می‌کنند... [فکر می‌کند] نه، دیگر جای درنگ نیست [می‌خواهد برود]

گلجهان [با عجله داخل می‌شود و در برابر نادر می‌ایستد]

نادر! آیا حرفهای دایی درست است؟

نادر چه حرفهایی، چی شده؟

گلجهان چرا کتمان می‌کنی؟ مگر خودت نمی‌دانی؟

نادر [مکث می‌کند] نه!

گلجهان جانان من! آیا این درست است که از کارهای زشت دست خواهی کشید؟ ها؟

نادر [به‌چابکی] بینوا از خوشحالی خودش را گم کرده است. [به گلجهان] بلی، درست است، گلجهان درست است. من از این پیشهٔ نفرت‌انگیز و کثیف دست می‌کشم، دیگر باید میهن مقدسمان و ملتمان را که در ذلت و بدبختی زندگی می‌کنند، از چنگ دشمنان ظالم، نجات بخشم.

گلجهان پروردگارا! شکرت که دعایم را اجابت کردی. [می‌گرید] چه‌شبها و روزهایی که دست نیاز به درگاهت بلند می‌کردم، و می‌گفتم: چه‌وقت جانم از این ترس‌ولرز دائم خلاص خواهد شد، الهی شکرت که به آرزوهایم رسیدم!

نادر [نادر به او نزدیک‌می‌شود ودستهایش رامی‌گیرد] گریه نکن. برو راحت باش، دایی تازه از راه رسیده است، پیر است، خسته است، برو آسایش او را فراهم کن، حرفهایش مرا از خواب غفلت بیدارکرد...

گلجهان [در حال رفتن] خدا بانی خیر را نجات دهد!

نادر [تنها] زن بیچاره، آنقدر در ترس و بیم بوده است و شبها نخوابیده که رنگش مثل موم زرد شده است.

حالا از خوشحالی می‌گرید، واقعاً که مرا بینهایت دوست‌می‌داردوالامن کجاودختر ابل‌خان کجا، خب. بروم ببینم سوارانم کجا هستند. [خارج می‌شود]

رضاقلی [از رو برو به‌سمت‌خانه‌می‌آیدوشمشیرش‌راازنیام‌برمی‌کشد] ببینم آیا خوب درست کرده است. [شمشیر را براندازمی‌کند] خیلی خوب است. آیا پدرم خوشش خواهد آمد. او آدمهای بی‌باک وگردنکش را خیلی دوست‌می‌دارد. هرچند که‌برای‌اولین‌باربه‌زوربگیری و راهزنی‌خواهم رفت، اماآنقدرازاین کارهابرایم‌تعریف کرده‌اند که گوشهایم دیگر پر شده است. از هیچ چیز باکی ندارم، قلبم... برای رفتن می‌زند، هر روزم یک سال می‌گذرد، حتی دقیقه‌ها را هم می‌شمارم. دیروز یکی از قلدرها، از جسارت پدرم صحبت می کرد، می‌گفت: در جنگهای هولناک وقتی که نادر در پیشاپیش قوا حرکت می کند، چنین بنظر می‌آید که به‌همهٔ سواران جرأت و شهامت دوباره داده‌اند... می‌گفت: شمشیرش را هیچگاه بیهوده نمی کشد، و وقتی که می کشد، می‌بایست سر دشمنی را به‌خاک بیندازد، می‌گفت: نادر وقتی که در رأس قوا نعره برمی کشد، دشمن تاب مقاومت نیاورده و پا به فرار می‌گذارد...آه... پس کو، اگر زودتر راهی شوم، اگر شمشیری بر کشم [باتمام قدرت شمشیررامی‌کشد] نترس ! بزن، [به‌سمتی هجوم می‌برد] تکان نخور!

گلجهان [هراسان از در بیرون می‌آید و به رضاقلی می‌گوید]

چه‌شده؟ چه‌خبراست. رضاقلی توهستی؟ [گلجهان دست به قلبش می‌گیرد و روی پله می‌نشیند] اوف! پسرم تو مرا ترساندی، خیال کردم که برایت اتفاقی افتاده است. چه می کردی پسرم؟ مگر دیوانه شده‌ای؟

رضاقلی [به مادرش نزدیك می‌شود و بازوش را می گیرد] مادر نترس، چیزی نیست [می‌خندد] ها... ها...

گلجهان [به آرامی برمی‌خیزد] پسرم پس چرا مثل دیوانه‌ها فریاد می کشی؟

رضاقلی تمرین می کردم مادر، می‌خواهم بدانم وقتی که باپدرم رفتم، چطور خواهم جنگید.

گلجهان به کجا خواهی رفت؟

رضاقلی به‌قلدری. به‌راهزنی.

گلجهان پسرهٔ نفهم، این فکرهای احمقانه را از سرت بیرون کن.

رضاقلی مادر، به‌خدا پدرم به من گفت که مرا هم باخودش خواهد برد.

گلجهان [چشمان رضا قلی را می‌بوسد] من نخواهم گذاشت که او تو را باخودش ببرد، پسرم اگر خدا را دوست داری، این فکرها را از سرت بیرون کن.

رضاقلی [دستهای مادرش را می گیرد] مادر عزیزم، مانع من نشو، بگذار بروم.

گلجهان [به‌چهرهٔ رضاقلی دقیق می‌شود و به چشمانش چندین بار بوسه می‌زند] بگو ببینم، برای چه می‌خواهی به غارت و چپاول مردم اقدام کنی؟

رضا قلی هیچ فقط می‌خواهم مثل پدرم، نامم پرآوازه شود. مادر تو می‌گذاری؟ آهان؟ مانع نمی‌شوی ؟آهان؟

گلجهان [با خنده] پدرت دیگر قلدری وگردنکشی را کنار خواهد گذاشت، دیگر دنبال این کارها نخواهد رفت و تو هم دیگرنام‌آور نخواهی شد! من هم دیگر بخاطر دوری این چشمها [چشمانش را می‌بوسد] حسرت نخواهم کشید.

رضاقلی چه‌می‌گویی مادر؟ چطور نخواهد رفت؟ مثل اینکه تورا گول زده است، چون هر وقت که می‌خواهد حرکت کند، توگریه می‌کنی، برای این‌گفته است نمی‌رود که تو دیگر گریه نکنی.

گلجهان او حتی تا امروز هم دنبال آن کارها بود، اما امروز دیگر فکرش تغییر کرد.

رضاقلی برای چه؟ مگر چه شده است؟

گلجهان [نادر را می‌بیند] پدرت آمد، از خودش سؤال کن تا جواب بدهد.

نادر رضاقلی آمده‌ای؟

رضاقلی بلی.

گلجهان [به‌نادر] رضا قلی مرا ترساند، در خانه مشغول بودم که ناگهان شنیدم کسی فریاد می‌زند و هی می‌گوید: «بزن! تکان‌نخور» فوراً از خانه بیرون دویدم و دیدم بتنهایی با شمشیرش بازی می‌کند.

نادر چه‌می‌کردی پسرم؟

رضاقلی [سرش را به‌زیر می‌گیرد] هیچ، تمرین می‌کردم.

نادر چه تمرینی؟

گلجهان می‌گوید: می‌خواهم مثل پدرم مشهور شوم.

نادر [به‌سر رضاقلی دست می‌کشد و نوازشش می‌کند] پسر جوانمردم، پسر باهنرم!

گلجهان من به‌او گفتم که تو دیگر به‌دنبال قتل و غارت نخواهی رفت و او دلیلش را از من سؤال می‌کرد که تو آمدی.

نادر پسرعزیزم، برای اشتهار راههای زیادی‌وجود دارد، اما مشهور شدن در راه چاپیدن مردم، بسیار نفرت‌انگیز است. انسان باید شعورش را بکار بگیرد و از راههای درست و اصولی صاحب نام شود... تابحال هرچه ازقلدر و قلدری برایت تعریف کرده‌ام همه را از سرت بیرون کن. پسرم، دشمنان کشورمان را زیرورو کرده‌اند و مکانهای مقدسمان را تصاحب کرده‌اند. اکنون باید این کارها را کنار بگذاریم و به وطن خدمت کنیم، در چنین راهی نامور شدن، سعادت بزرگیست، امیدوارم که گفته‌هایم را درک کنی [رضاقلی به زانو می‌افتد سربزیر می گیرد، نادر بازویش را می گیرد، او برمی‌خیزد ونادر چشمهایش را می‌بوسد] می‌دانم که آماده‌ای تا در راه هدفهای پدرت جانبازی کنی.

گلجهان [رضاقلی را به‌آغوش می‌کشد] من به‌توگفتم که‌دیگر نخواهید رفت.

نادر دیگر معطل نشو پسرم، برو به شجاعان من بگو که حاضر شوند [رضاقلی می‌رود. نادر به‌گلجهان] تو هم برو برای من راه‌توشه‌ای فراهم کن، راستی

بگوببینم دایی چکار می‌کند؟

گلجهان خوابیده است.

نادر خسته‌است، بیدارش نکن، اگر کاری بود بیدارش خواهی کرد.

گلجهان بسیارخوب [می‌رود]

نادر رضاقلی به‌من خیلی علاقه‌مند است، اگر بخواهم، برای هرکاری آماده است، گفته‌هایم در او مؤثر واقع شد، سربه‌زیر افکندن و زانو زدنش به این معنی بود که : اگر سرم را از تنم جدا کنی، از دستورت سرپیچی نخواهم کرد. آفرین پسرم ! [لحظه‌ای سکوت] پروردگارا ! بعوض تمام گناهانی که مرتکب شده‌ام تا آخر عمر کاری جز ثواب نخواهم کرد، در مقابل، فرزندم رضاقلی را حفظ کن، او را از من مگیر.

رضاقلی سواران حاضر و منتظر دستورند.

نادر بگو وارد شوند[رضاقلی خارج‌می‌شود] آه [در فکر] آیا من آن روز را خواهم دید که خراسان را ازدست بیگانگان آزاد ساخته‌ام [نادر به‌نفرات] آمدید؟ فوراً در دهات اطراف پراکنده شوید و به مردم بگویید که نادر احضارتان کرده است ، همه باید امروز در اینجا اجتماع کنند، هرکه دستور را اجرا نکرد مشخصاتش را یادداشت کنید تا بعداً به‌حسابش برسم. از هیچ کس واهمه‌ای نداشته باشید، شنیدید؟

سواران [یکصدا] بلی.

نادر دیگر معطل نکنید، [می‌روند] رضاقلی، بگو اسبم را حاضر کنند.

رضاقلی پدر، اسب مراهم...؟

نادر نه، پسرم تو با ما همراه نخواهی بود، اوضاع در این حوالی شلوغ است، تو بمان و از اینجا مواظبت کن [رضاقلی می‌رود، اهالی دهات، یك، یك و دو، دو وارد می‌شوند، به نادر تعظیم می‌کنند و در مقابلش می‌ایستند] اگر کسی خسته است، می‌تواند بنشیند، خیلی خوش آمدید. وقتی همه آمدند، مرا خبر کنید [به‌خانه داخل می‌شود]

یکی از اهالی هیچوقت کسی چنین چیزی از او ندیده است که به کسانی چون ما بگوید: بنشینید.

دومی نمی‌دانم باز چه‌خبر است، شاید به‌ما احتیاج دارد.

سومی شاید از کارهایش خسته شده است، شاید دیگر نمی‌خواهد برای چاپیدن مردم به‌خودش زحمت بدهد، می‌خواهد با اطمینان در خانه بنشیند و ما هم مخارجش را تأمین کنیم.

چهارمی خلاصه خدا خودش رحم کند، من فکرنمی کنم که در این کار خیری به‌ما برسد.

پنجمی مگر زندگیمان را بیگانگان کم به ویرانی کشیده‌اند که حالا دیگر «این» می‌خواهد هست ونیستمان را از دستمان بگیرد، اگر به‌حرف من گوش کنید، همه‌مان راه می‌افتیم و می‌رویم، او هم هر کاری که از دستش برمی‌آید، بکند. ما را که این زندگی به‌هلاکت رسانده است، آیا جسد ما را هم به‌دار

خواهند آویخت!؟

[در میان حضار شور وغوغایی بپا می‌شود. سوارانی‌که مردم را آورده‌اند وارد می‌شوند. حاضران به‌آن سوی چهره برمی‌گردانند]

اهالی [همه با صدای رسا] ما را چرا دراینجا جمع کرده‌اید؟

[نادر وارد می‌شود، همه سکوت می‌کنند]

نادر حضرات! خوش‌آمدید! تاکنون از طرف من و پدرم، چیزی جز آزار و زیان، نصیب شماها نشده است... اینک من از شما توقع دارم که ازگناهان من بگذرید. همچنین در برابر شما اعلام می‌کنم که از امروز دیگر قلدری و قتل وغارت را رها کرده و جان وقدرت و شعورم را فقط در راه ملك و ملت بکار خواهم گرفت. دیگر بس است. چقدر به‌عبث خون مردم بیگناه را به‌خاك ریختم؟ چه بیدادها که از من برشما رفت، حال دیگر راه راست و صحیح را پیدا کرده‌ام، حالا متوجه شده‌ام که دیگر انسان باید از خود مردانگی نشان داده و در راه وطن و ملتش تلاش کند. خود شما دیده و شنیده‌اید که وطنمان را دشمنان از هر سوی تصاحب می‌کنند. حتی به زیارتگاههامان دست‌اندازی می‌کنند. امروز من قول می‌دهم که مملکت را از دست دشمنان نجات داده و ملت را از ظلم وستم برهانم. من اولین جایی‌که خواهم رفت، خراسان است. می‌باید دست سیستانیها را ازآنجا کوتاه کنیم. ازشما کسی هست که نخواهد

سرزمینهای مقدس آباء واجدادیمان را از دشمنان بازستانیم؟ بگذارید این تلاش و تکاپو پندی برای اولادانمان باشد تا غیرتمند و با شهامت بار بیایند و همیشه چشمانشان به‌روی حقایق باز باشد. آیا چه کسی می‌خواهد که کاشتهٔ خود را ندرود؟ همه‌تان باگفته‌های من موافقید؟

حضار موافقیم، موافقیم! ...

نادر پس در این‌صورت به‌دهات اطراف پراکنده شوید و جار بزنید که نادر می‌خواهد به‌خراسان حمله کند تا آنجا را ازوجود دشمنان پاك سازد، بگویید تا همه آماده شوند و هرکس، هرچه یراق، اسباب و اسلحه دارد با خود بردارد و حرکت کند. باز تکرار می‌کنم، اگر چنانچه کسی از شما وجدانش هنوز بیدار نشده است به‌این کار اقدام نکند. امیدوارم که به‌دستوراتم عمل کنید.

حاضران ما آماده‌ایم تا در راه وطن جان فدا کنیم! هرکجا که بگویی، می‌آییم. [همه با صدای رسا] زنده باد نادر!... زنده‌باد نادر!...

پرده

مجلس کوتاه

[دنبالهٔ مجلس دوم]

صحنه: جادهٔ خـراسان. چند چـادر، سربازی با تفنگ مقابل یکی از چادرها به‌نگهبانی مشغول است. دو سرباز آن سوتر مشغول جمع آوری هیزمند.

سرباز اول تو چه فکر می‌کنی؟ رفتن به خراسان نتیجه‌ای دارد، یا نه؟

سرباز دوم چطور؟

سرباز اول می‌گویند سیستانیها قلعه را سخت محافظت می‌کنند.

سرباز دوم ببینیم چه خواهد شد. شاید شاه منتظر خبریست که نمی‌خواهد از اینجا حرکت کنیم.

سرباز اول چه خبری، دشمنان دیوانه نیستند که شهری مثل خراسان را بخواهند از دست بدهند. هیچ می‌دانی که از زوار چقدرگیرشان می‌آید؟

سرباز دوم بعلاوه، می‌گویند که فرمانده‌شان به سربازانش لطف زیادی دارد. هر جا و هرچه را که غارت می‌کنند، همه‌اش را میان آنها تقسیم می‌کند.

سرباز اول به‌همین دلیل است که همهٔ سیستانیها به محمود‌خان علاقه‌مندند.

سرباز دوم [دستش را سایبان چشمش می‌کند] چه کسی‌ست [باعجله] که چهار نعل پیش می‌آید؟

سرباز اول کو؟ کجا؟

سرباز دوم [با دست اشاره می‌کند] آنجا! او!

سرباز اول از ما نیست.

سرباز دوم بلی. اما چه کسی می‌تواند باشد؟

سرباز اول بدقت نگاه کن، دورتر سوارانی دیده می‌شوند.

سرباز دوم [با دقت می‌نگرد] درست است، سواران آشنا نیستند، آیا آنها کیستند؟

سرباز اول باید به‌شاه خبر داد.

سرباز دوم آی... که هستی، بایست! [تفنگش را قراول می‌رود]

سرباز اولی [به‌سمت چادر طهماسب می‌رود. شیپوری نواخته‌می‌شود. طهماسب بسرعت از چادر بیرون می‌آید و از روبرو نادر باقشون از راه می‌رسد.]

طهماسب [به‌سربازانش دستور می‌دهد] ایست! [بادست اشاره می‌کند. نادر گستاخانه به‌سمت طهماسب پیش می‌آید و سپاه دوطرف خاموش است.]

نادر [شمشیر را ازکمر باز می‌کند و به طهماسب می‌دهد] قبلهٔعالم! من با این شمشیر بسیار پدران را بی‌پسر و بسیار اطفال را بی‌مادرکرده‌ام. با این شمشیر خون فراوان به زمین ریخته‌ام. خانه‌های زیادی را ویران کرده‌ام. اما غیرت و انصاف برمن غالب شده و به‌حضورتان آمده‌ام تا خواهش کنم که یا با این شمشیر گردنم را بزنید، یا اینکه رخصت‌دهید تا کشورمان را از زیر یوغ دشمنان آزاد کنم. با اینکه دایی‌ام را فرستاده بودم تا قبلهٔ عالم را از مقصودم آگاه کند، اما ازفرط کینه‌ای که بر من مستولی شد نتوانستم بیش از این صبر کنم، زیرا کسی را مخفیانه به خراسان فرستاده بودم که

او با اخبار دلخراشی مراجعت کرد و مرا از وقایع آگاه ساخت. اینک قبلهٔعالم مختارند.

[نادر سر بزیر می‌افکند و می‌ایستد.]

طهماسب [نزدیك می‌شود و شمشیر را به نادر برمی‌گرداند] نادر! این وطن‌پرستی و شهامت تو مرا برآن می‌دارد که نه‌تنها از تقصیرات تو بگذرم، بلکه همهٔ اختیارات قشون را نیز به‌تو بسپارم... من از تقصیر تو گذشتم [به سمت قشون برمی‌گردد] خوشا بحال ملتی که یاوری مانند نادر دارد!!! خوشا بحال آن ارتشی که سرداری چون نادر دارد!!! زنده‌باد نادر!

سپاهیان زنده باد شاه‌طهماسب! زنده باد نادرخان.

[در این لحظه مارشی طنین می‌افکند]

پرده

مجلس سوم

صحنه: حومهٔ خراسان. درسمتی چادر نادر و سمت دیگرقلعهٔ خراسان.

نادر [از دور به لشگریان می‌نگرد] میرزا مهدی! [پیش می‌آید روی تخته سنگی می‌نشیند. سرش را می‌گیرد و فکر می‌کند.]

میرزا مهدی سالاراعظم، جناب سپهسالار، سردار! چه می‌فرمایند؟

نادر [سر بلند می‌کند] آمده‌ای؟

میرزامهدی سالاراعظم، امروزسه‌روزاست که نه‌شب خوابیده‌اید و نه روز، برای سلامتتان خطردارد، کمی استراحت کنید.

نادر میرزامهدی! پیکار دیروز مرا بحالی انداخته است که حس می‌کنم همانند شاهینی هستم. حقیقتاً پیکار دیروزبه جنگهای گذشته هیچ شباهتی‌نداشت. بیاری خدا امروز قلعه را تسخیر خواهیم کرد، نیروی دشمن دیگر روبه‌پایان است. [به قشون می‌نگرد]

میرزامهدی امروز سربازان استراحت می‌کنند یا اینکه جنگ را شروع خواهید کرد؟

نادر خیر، بعد از یورش دیروز، امروز دیگر استراحت معنی ندارد، باید دشمن تا بخودش بیاید، کار را

یکسره کنیم. امروز باید قلعه تسخیر شود [صدایی از بیرون به‌گوش می‌رسد] میرزا! برو ببین کیست. [میرزا مهدی خارج می‌شود، نادر تنهاست] بلی اگر طهماسب گزارش جنگ را بشنود خیلی‌خوشحال خواهد شد، فکر می کنم که به‌من اطمینان زیادی دارد و گرنه یکباره اختیار همهٔ لشکریان را به‌من نمی‌داد و همچنین مرا تنها برای سرکوبی سیستانیان به‌اینجا نمی‌فرستاد... خیر خیلی‌زیاد هم نباید امیدوار باشم. نامهٔ چند روز قبل او حاکی از اینست که من هرچه زودتر خودم را به‌اصفهان برسانم. اما اطلاع ندارد و نمی‌داند که از هر سو دشمنان می‌خواهند ایران را تصاحب کنند. [فکر می کند میرزا مهدی آهسته وارد می‌شود ونادر را به‌این حال می‌نگرد و ساکت می‌ماند.]

نادر [سررا بلند می‌کند] میرزا آمده‌ای؟ چه صدایی بود؟ کیست؟

میرزامهدی قربان، خان سیستان به‌حضورتان پیک فرستاده‌اند.

نادر [به پا می‌ایستد] هاه! هاه! هاه! [می‌خندد] چه پیامی آورده است. ما اگر قلعه را تسخیر نکنیم شمشیرها را در نیام نخواهیم کرد. میرزا می‌بینی؟ [با ریشخند] بگو بفرمایند! [میرزا مهدی خارج می‌شود. تنها] هاه! ضرب دستم را چشیده‌اند... پیک یعنی چه؟ باید خود خان به‌حضورم بیاید و بخواهد که امانش بدهم... نه‌خیر دست‌بردار

نیستم. اما او می‌تواند از من تقاضا کند که مردم اینجا را قتل عام نکنم و خون خودش را نیز نریزم... بلی می‌تواند چنین خواهشی را از من بکند...

پیک [سلام می‌کند و سر فرود می‌آورد] از طرف خان سیستان شرفیاب شده‌ام.

نادر خب بفرمایید؟

پیک خان تقاضا دارد که بخاطر مردم، دست ازجنگ بکشیم.

نادر [با خشم] باچه شرایطی؟

پیک خان خواهشمند است که اجازه فرمایید تا خراج لایقی بپردازد.

نادر [می‌خندد] هاه! هاه! که در قلعه‌اش بنشیند و دمـ یک بپردازد، خوب! جناب پیک، خان شما خیالات والایی درسر می‌پرورانند...

پیک همچنین خان قول می‌دهد که دیگر به ایران لشگرکشی نکند.

نادر [باخنده] جناب‌پیک به‌خان عرض کنید که امروز منتظر باشند تا دستور دهیم کتف بسته زیر شرایط ما را امضاء بفرمایند.

پیک [متحیراست] نمی‌فهمم.

نادر انشاالله ساعتی دیگر خواهید فهمید. مثل اینکه خان شما در خواب غفلت است و ضرب دست مرا ندیده است؟ والا این تکالیف را نمی‌فرمود. آیا منصفانه است که سرزمینهای پدریمان را از دستمان

بگیرید، مکانهای مقدسمان را غارت کنید و ما در حالی که قدرتمندتر هستیم شرایط شما را قبول کنیم؟ اگر خان مایل است که اسیر نشود، اگر نمی‌خواهد که سپاهیانش از دم تیغ بگذرند، تا دو ساعت دیگر باید قلعهٔ خراسان را تخلیه کند وگرنه امروز تمام شهر را ویران کرده و حتی به کودکان هم رحم نخواهم کرد. بفرمایید. [با اشاره راه در به‌پیك می‌نمایاند]میرزا! می‌بینی که چه دستوراتی می‌فرمایند؟

میرزا مهدی سرور من! از نقشه‌های شما مطلع نیستند، از اینکه دیروز، پیکار بطور غیر منتظره قطع شد، آنها دچار اوهام شده‌اند.

نادر من نقشهٔ او را می‌دانم. می‌خواهد فرصتی برای تجهیز دوباره داشته باشد. اما نمی‌گذارم که حتی چشم باز کند [به پا می‌ایستد و آماده می‌شود] میرزا! ببین همه حاضرند ؟ [میرزا خارج می‌شود. تنها با خود] مثل اینکه نمی‌خواهند خراسان را از دست بدهند... اگر خدا یاری کند، به‌آنها نشان خواهم داد!

میرزامهدی [داخل می‌شود] قربان، پیامی از افغان رسیده است.

نادر بخوان [نادر به میرزا مهدی می‌نگرد. او ایستاده‌است و پیام را رسا می‌خواند] زنده باد سپهسالار! افغانها رشادت و شجاعت شما را شنیده و از نقشه‌تان باخبرند که بعد از تسخیر خراسان، تصمیم گرفته‌اید به افغانستان حمله کنید. این اخبار مردم

را به تشویش انداخته است. بصورتی جدی آماده می‌شوند. شورایی تشکیل داده‌اند و برآنند که الله‌یارخان را از زندان آزاد کرده و فرماندهی قشون را به‌او بسپارند. می‌خواهند قلعه ها و استحکامات جدیدی بنا کنند. در تلاشند تا به هر صورت جلوی هجوم شما را سد کنند. همچنین قوای الله‌یارخان منطقهٔ کهریز را گرفته و سوارانی به‌فرمان‌آباد فرستاده‌اند. می‌خواهند از پشت جبهه به‌شما حمله کنند. گزارش این اخبار را واجب دانسته و به‌حضور فرستادم.

شریف‌خان

نادر این گزارش بکلی افکار مرا تغییر داد [فکر می‌کند] هرچه باداباد، امروز باید جنگ را به‌نتیجه برسانم. میرزا! تو برو بالا و ناظر باش. حمله را شروع می‌کنم [آماده می‌شود، میرزا خارج می‌شود] [نادر با صدای بلند]شیپور ! [شیپور به‌صدا درمی‌آید در بیرون صحنه صداهای درهم] فوج اول از سمت راست، فوج دوم از چپ، فوج‌سوم ازعقب، حاضرشوید! [نادر با دست اشاره می‌کند، شیپور طنین‌انداز است. صداهای دیگر] الله! الله! الله! [سروصدای یورش].

[پرده]

مجلس چهارم

صحنه: شهر اصفهان. شاه طهماسب در قصر خویش بر تخت جلوس کرده است و حیدرخان درمقابلش ایستاده است.

شاه طهماسب حیدر! از نادر چه‌خبر؟

حیدرخان قبلهٔ‌عالم! نامه‌ای فرستاده است.

طهماسب خوب چه‌خبر، چه کرده است؟

حیدرخان قبلهٔ‌عالم سلامت باشند! از نوشته‌اش چنین‌مستفاد می‌شود که نیمی از لشگریـان را بیهوده به کشتن داده و کاری هم از پیش نبرده است.

طهماسب چنین چیزی ممکن نیست. نادر سپهسالار باشد و نتواند کاری از پیش ببرد؟

حیدرخان قبلهٔ عالم! از روز اول به پیشنهاد بنده توجه نفرمودید، بنده همانوقت عرض کردم که یک‌چنین منصبی را یکباره به یک قلدر نباید تفویض کرد. کسی چه‌می‌داند که برسر قشون، چه آورده است... حالا قشون که هیچ... اما...

شاه‌طهماسب چرا ساکت ماندید؟ ادامه بدهید.

حیدرخان قبلهٔ‌عالم! جرأت عرض مطلبم را ندارم.

شاه‌طهماسب [با عصبانیت] بگو بدانم چه‌شده است؟

حیدرخان قبلهٔ عالم! شنیده‌ام که نادر همه سپاهیان را تابع

خود کرده. حتی می‌خواهد به‌پادشاهی دست‌درازی کند.

شاه طهماسب تو از کجا می‌دانی؟ این را چه کسی می‌گوید؟

حیدرخان قبلهٔعالم! به کرات نوشته‌اید که به‌حضور بیاید، اما نیامده است. در ضمن گفته می‌شود که در میان مردم و سپاهیان محبوبیت زیادی کسب کرده است.

شاه طهماسب [فکرمی‌کند] درست است ، اگر چنین مسائلی در جریان نبود، او چگونه جرأت می کرد که به دستورات من عمل نکند. به‌اوگفته‌ام که همه وقایع را همیشه برای ما گزارش کند، اما، تا کنون هیچگونه خبری از او نرسیده است.

حیدرخان تاحال چندین نامه فرستاده است. اما مگر می شود که حرفها و نوشته‌های او را باور کرد؟ مثلا در نامه‌ای نوشته است که قوای سیستان را شکست داده و خراسان را از دشمنان بازستانده است. افغانستان را تسخیر و فرمانروایش را اسیر کرده است... واضح است که می‌خواهد با این اکاذیب قبلهٔعالم را امیدوار کرده و در فرصتی مناسب افکار پلیدش را اجرا نماید.

شاه طهماسب در این صورت فوراً سلیمان‌خان را با قشونی به افغانستان بفرست تا اختیاراتش را از دستش بگیرد. باید دستور بدهم تا گردنش را بزنند. او باید اینقدر جسارت بورزد که به‌پادشاهی من دست‌درازی کند. خیر... خیر... اجازهٔ چنین‌جسارتی را به‌چنان قلدری نخواهم داد.

حیدرخان قبلهٔ‌عالم! نادر با زبانی که دارد، می‌تواند همه را گول بزند، دستوراتتان را فوراً اعمال کنید و گرنه مصیبت بزرگی روی خواهد داد.

شاه طهماسب عجله کن، آنطور که گفتم عمل کن، فوراً سلیمان‌خان را با قشون حرکت بده... [حیدرخان خارج می‌شود.]

شاه طهماسب [لحظه‌ای ساکت می‌ماند] بهرحال باید احتیاط کرد، قدرتمند و مشهور است و همهٔ اشراف طرفدار او هستند... نه، این کار را سرسری نباید گرفت. باید گردنش را زد، به‌جز حیدرخان وزرای دیگرهم بارها گفته‌اند که به‌نادر اطمینان زیادی نیست.

حیدرخان [وارد می‌شود] قبلهٔ عالم خبر آورده‌اند که نادر در پانزده فرسنگی شهر است.

شاه‌طهماسب دستور بدهید که نگذارند به‌شهر نزدیک شود.

حیدرخان قبلهٔ‌عالم! دیر شده است، دیگر نمی‌شود مانعش‌شد. دستور بفرمایید شرفیاب شود و لحظه‌ای که وارد شد به‌جلاد امر کنید تا گردنش را بزنند.

شاه‌طهماسب خوب، پس جلاد را حاضر کن. و دستور بده قبل از اینکه نادر به‌شهر وارد شود، قشون را در یک‌فرسنگی منتظر بگذارد. اهالی شهر هم برای ورودش شادی زیادی نکنند. [طهماسب به اتاقی می‌رود.]

حیدرخان [تنها] چه حیله‌هایی به‌کار بستم. حال نادر خواهد دید که به پادشاه کسی نزدیکتر از من

وجود ندارد ، دیگر تمام اختیارات دولت در دست من است. آخر من اجداداً خان هستم و خواهم بود. نادر هم همان قلدر دیروز. واقعاً قلبم باور ندارد که قلدر دیروز، لیاقت چنین شأن و شوکتی را داشته باشد... خیر... باید بوقتش اقدام کرد...

شاه‌طهماسب [وارد می‌شود طنین شیپور به گوش می‌رسد] حیدر! این سروصداها چیست [حیدرخان به طرف در خروجی می‌رود، نادر و سرکردگان قشون از در داخل می‌شوند ودر برابر شاه زانو می‌زنند] بایستید! [بادست اشاره می‌کند] کسی که از اوامر پادشاه سرپیچی کرد، برایش دعای خیر نباید کرد. باید سرچنین آدمی را از تنش جدا کرد [نادر و دیگران بپا می‌ایستند و با تعجب به هم می‌نگرند]

نادر قبلهٔ‌عالم! من چه‌گناهی مرتکب شده‌ام؟

شاه طهماسب گناهان زیادی مرتکب شده‌ای، ماههاست که با یک قشون پنجهزار نفره رفته‌ای و تاکنون هیچ خبری از تو نبوده است. برای من روشن است که در مخیله‌ات افکار سیاهی را پرورش می‌دهی و و از اوامر ما سرپیچی می‌کنی. من اوباش را نابود می‌کنم. [فریادمی‌کشد] جلاد!

نادر [با صدای رسا] صبر کنید قبلهٔ عالم! تقاضا می‌کنم دستور فرمایید تا نامه‌هایی را که به حضورتان فرستاده‌ام، بیاورند.

شاه طهماسب چه نامه‌هائی؟

نادر همهٔ وقایع و هر اتفاقی که افتاده، هرشهر و

قلعه‌ای را که از دشمن بازستانده‌ایم، این همه را میرزامهدی نوشته و به خدمت ارسال کرده است. میرزا! آیا درست است؟

میرزا مهدی بلی قربان، همهٔ وقایع تفصیلاً به‌نگارش درآمده و به‌حضور مبارکتان فرستاده شده است.

شاه طهماسب حیدر! نامه‌ها را بیاورید.

نادر قبلهٔ‌عالم! آیا به‌یاد دارید روزی را که در مقابل سپاهیان سوگند یاد کردم که از صمیم قلب به ملت و دولت یاری کنم؟ پس در این صورت چگونه می‌توانم، بعد از آن سوگند، به پادشاه و دولت خیانت کنم؟

شاه طهماسب این حرفها کهنه شده‌اند... کشف ضمیر انسان آسان نیست.

[حیدرخان نامه‌ها را می‌آورد و به‌شاه می‌دهد.]

حیدرخان قبلهٔ‌عالم! فقط این دونامه رسیده است[شاه طهماسب نامه‌ها را می‌گیرد و می‌خواند.]

شاه طهماسب [سرش راتکان می‌دهد] اگر مطالب این نامه‌ها درست باشد، هنر فراوانی به خرج داده‌اید، اما...

نادر قبلهٔ‌عالم! چه دلیلی داردکه حرفهای مرا باور نمی‌کنید؟ علتی نداردکه من دروغ بگویم یا دروغ بنویسم؟ تقاضا می‌کنم که‌دستور بفرمایید تا نامه‌های دیگر را هم بیاورند.

شاه طهماسب [به حیدرخان] نامه‌های دیگری هم هست؟

حیدرخان قبلهٔ‌عالم! ضبط آنها را ضروری ندیدم.

شاه طهماسب آیا مطالبشان را بخاطر داری؟

حیدرخان مطلب قابل عرضی در آنها نبود، در این باره، به دفعات نظراتم را معروض داشته‌ام و دیگر آنها را مخفی خواهم کرد.

نادر [با عصبانیت] خواهشمندم بقیهٔ نامه‌ها را، هرکجا که هست، حیدرخان پیدا کنند و بیاورند، این منم که در راه دولت و ملت شمشیر می‌زنم. همهٔ سپاهیان از من فرمان می‌برند و اگر از آنها بخواهم، با آغوش باز مرگ را استقبال خواهند کرد. پس چرا باید مسائل دولتی از من پنهان نگاه داشته شود؟

شاه طهماسب نادر! به خودت غره‌نشو، افکار پلید را از سرت بیرون کن، والا... افکار غریبی در سر داری، هان؟

نادر شاها! در سرم جز فکر اعتلای وطن ورهایی بخشیدنش از ظلم وجور، افکار دیگری نمی‌تواند باشد. قبلهٔعالم! این را فراموش نکنید که من دشمنان خصوصی فراوانی دارم که به‌حکم افکار خیانت‌آمیزشان نمی‌توانند ببینند که به مرحمتتان، من از قلدری به این شأن ومقام برسم، بهرحال... [در فکر] پس اینطور، می‌فرمایید که افکار غریبی در سردارم. بلی... اگر افکارم ناخوشایند است، دستورفرمایید تا گردنم را بزنند، اما خواهشمندم که بخواهید همهٔ نامه‌ها را پیدا کرده و در حضورتان قرائت کنند، تا یقین حاصل کنید که من نه‌تنها نباید تنبیه شوم، بلکه لیاقت بالاترین مقامات را دارا هستم...همهٔ فرماندهان و

سپاهیان در جنگها بسان شیری جنگیده‌اند و سراسر سرزمینهای خراسان و افغانستان را همانند زلزله به‌لرزه در آورده‌اند، خوانین را اسیر و زندگیشان را به ویرانه مبدل کرده‌اند، شهامت و شجاعتی که اینها از خود نشان داده‌اند آیا پاداششان اینست؟ این بیچاره‌ها، همچنانکه در راه می‌آمدند با خوشحالی می‌گفتند که «شاهمان به‌ما مرحمت فرموده و پاداشی درخور خواهد داد.» فقط...
[سکوت می‌کند]

شاه‌طهماسب [بر آشفته] به‌من نصیحت نکن [سرش را می‌گیرد، در فکر است، با دست اشاره می‌کندکه خارج شوند نادر و دیگران خارج می‌شوند. تنها] شادمان خواهد کرد! پاداشمان خواهد داد! خیلی خوب شادانتان خواهم کرد! یاغی و گردنکش دیروز، امروز آمده است و مرا نصیحت می‌کند. نه‌خیر، مثل اینکه چیزی در چنته دارد. گویا گفته‌های حیدر واقعیت دارد. انسان اصولا چنین است که تا قدرت و اختیاری به او بخشیدی، خودش را گم می‌کند. [فکر می‌کند] نه، این مسئله را سرسری نبایدگرفت! باید درفکر چارهٔ فوری بود[در فکر است] چه باید کرد؟ ازکجا و ازکه باید دانست که آیا، نادر به‌فکر پادشاهی افتاده است؟ بیش از اینهم نباید به گفته‌های حیدر باور داشت. [فکر می‌کند] هان! پیدا کردم... میرزامهدی نزدیکترین کس نادر است و همهٔ اسرار او را می‌داند... او

را به‌حضور می‌خوانم، از بیم خودش، هرچه بداند خواهدگفت. [به فراش پشت در] حیدرخان را بگو بیاید. [باز فکرمی‌کند]

حیدرخان [وارد می‌شود] بلی قبلهٔ عالم!

شاه طهماسب حیدر! فوراً مهدی را احضارکن!

حیدرخان قبلهٔ‌عالم سلامت‌باد! میرزامهدی را؟

شاه طهماسب آری میرزامهدی را! میرزامهدی را می‌گویم، محبت بسیاری بهم دارند، نادربی او به‌جایی نمی‌رود و چیزی را از او پنهان نمی‌کند.

حیدرخان عجب! آدمی مثل مهدی! با قبلهٔ‌عالم چه‌کاری می‌تواند داشته باشد؟

شاه طهماسب حیدر اینطور قضاوت نکن، مهدی آدم عاقل و باسوادیست. می‌خواهم با او دربارهٔ نادر خصوصی صحبت کنم.

حیدرخان اطاعت می‌شود. [خارج می‌شود]

شاه طهماسب مهدی را باید ترساند والا پنهانکاریهای نادر را برملا نخواهدکرد. به نادر خیلی علاقه دارد. [مکث] بله ترس بلای جان است! او را به‌زندان خواهم افکند. [فکر می‌کند] نه... اول با خوشرویی، بعد اگر مؤثر واقع نشد، با زور وادارش می‌کنم.

حیدرخان [وارد می‌شود] قبلهٔ‌عالم سلامت باد! مهدی حاضر است.

شاه طهماسب بگو بیاید [حیدر خیال خروج دارد].

میرزا مهدی سلام علیکم!

شاه طهماسب مهدی! بنشینید. [میرزامهدی نمی‌نشیند، دست به سینه در مقابل شاه می‌ایستد. شاه به حیدرخان اشاره می‌کند خارج شود. حیدرخان می‌رود]
مهدی! بخاطر معلومات و قلمت می‌خواهم منصب شایسته‌ای به‌تو بدهم. اما باید قول بدهی که با صداقت به‌دولت خدمت خواهی کرد.

میرزا مهدی خان [سر فرود می‌آورد] قبلهٔ عالم! نسبت به‌بنده لطف می‌فرمایند. اما قبلهٔ عالم سلامت باشند! من‌خودم را لایق منصب بزرگی نمی‌دانم.

شاه طهماسب امیدوارم که با تأثیر قلمت، منافع دولت را مضاعف کنی و مسائلی را که برای دولت و ملت زیان‌آور است، برملا نمایی که بموقع پیش‌گیری شود [میرزامهدی‌خان در فکر است] چرا درفکر هستی؟ متوجه جریان نشدی؟

میرزامهدی‌خان قبلهٔ‌عالم! حقیقتاً متوجه نشدم!

شاه طهماسب چطور؟! مثلا اگر کسی قصد سویی به‌شاه داشته باشد، تو باید ما را از آن آگاه بکنی یا نه؟

میرزا مهدی‌خان البته.

شاه طهماسب در این‌صورت بگو بدانم، از طرف نادر چنین‌چیزی شنیده‌ای؟

میرزا مهدی خیر، قبلهٔ‌عالم!

شاه طهماسب شاید در مقام دوستی به‌تو گفته باشد که آرزوی پادشاهی دارد؟

میرزا مهدی قبلهٔ‌عالم! سالهاست که ما با هم هستیم، هر فکر

خامی که او داشته باشد، از من پنهان نمی‌کند، همیشه از گفتار و کردارش معلوم است که پایداری سلطنت قبلهٔ عالم را خواهان بوده و محبت بی‌حد و حصری نسبت به شما ابراز می‌نماید. در پیکارها همیشه مانند شیری، با شمشیر آخته، در مقابله با دشمن، جلوتر از دیگران است. آیا کسی که شاه خود را دوست نمی‌دارد، دست به‌چنین عملی می‌زند؟

شاه طهماسب پیداست که چیزی از او نشنیده‌ای؟

میرزامهدی هیچ چیز قربان!

شاه طهماسب [با خشم] وقتی که زندانی شدی، همه‌چیز را خواهی‌گفت... برو، اما اگر این گفتگوها را با کسی در میان بگذاری، جانت را از دست رفته بدان. [میرزامهدی خان، سر فرود می‌آورد و خارج می‌شود شاه تنها در فکر است] شاید حیدر در اشتباه است. عقلم قد نمی‌دهد، فکر نمی‌کنم که نادر چنین جرأتی داشته‌باشد. اگر چنین خیالی را هم در سر بپروراند، به‌این زودیها آشکار نخواهد شد [به‌فکر می‌رود و سرش را میان دستانش می‌گیرد.]

حیدرخان [به آرامی داخل می‌شود] قبلهٔ‌عالم! چه رخ نموده است؟

شاه طهماسب [سرش را بالا می‌گیرد] حیدر! تویی؟ عقیده‌ام در بارهٔ تو تغییر کرد. در شئونات دولتی، به من کسی نزدیکتر از تو نیست، می‌دانی که چقدر نسبت به‌تو مرحمت دارم، همهٔ اختیارات حکومت را به تو سپرده‌ام. مع‌هذا چنین استنباط

می‌شود که می‌خواهی شخصی مثل نادر را با من دشمن گردانی. تو می‌گویی که نادر می‌خواهد پادشاهی را تصاحب کرده و خود به‌تخت بنشیند. اما من هیچ‌گونه دلیلی در این مورد پیدا نکرده‌ام. میرزامهدی که یکی از نزدیکان اوست، اذعان دارد که نادر حاضر است به‌خاطر من جانش را فدا کند. درضمن نامه‌هایی که نادر به‌آنها اشاره کرد، مرا به‌تشویش افکنده است. آیا آن نامه‌ها چه شده‌اند؟

حیدرخان قبلهٔ عالم از مفاد! آن‌نامه‌ها اطلاع دارید، مضمون همه‌شان دربارهٔ جریانات افغانستان است... همین و بس. اما دربارهٔ اینکه نادر امین و قابل اعتماد باشد... من خیلی مشکوکم... وقتی که با قبلهٔ‌عالم صحبت می‌کرد، دقت فرمودید که می‌گفت: سپاهیان و فرماندهانشان، همه تابع منند...آیا این گفته چه معنی دارد؟ هشداری نمی‌تواند باشد؟ [شاه طهماسب فکر می‌کند]

شاه طهماسب مثل اینکه تو یقین داری که نادر خائن است؟

حیدر خان یقین! خیانت او برای من مثل روز روشن است. مصلحت در اینست که همین امروز او را به‌زندان بیفکنند، تا ارتباطی با دیگران نداشته باشد. چه بسا اگر این موضوع را بشنود، سپاهیان و فرماندهان را تحریک کند تا از قبلهٔ عالم سرپیچی کنند... [شاه‌طهماسب در فکر است. حیدرخان نامه‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد و شاه نامه را می‌بیند.]

شاه طهماسب دستوری صادر کن تا او را فوراً زندانی کنند

[با فریاد] عجله کن! آن نامه از کجاست؟

حیدرخان قبلهٔ عالم! امروز رسیده است، دولت عثمانی به قراردادها پاسخ داده است.

شاه طهماسب چه نوشته است؟

حیدرخان نوشته است که بایدسمت راست رودخانه ارس را به‌آنها واگذار کنیم...

شاه طهماسب [در فکر]سمت راست رودخانه را... نه، غیر ممکن است!

حیدرخان البته که غیرممکن است، اما...

شاه طهماسب [باعصبانیت] چطور اما؟

حیدرخان چاره‌ای نداریم. باید این را بپذیریم!

شاه طهماسب چطور چاره‌ای نداریم. چرا باید بپذیریم ؟

حیدرخان قبلهٔعالم! برای اینکه باید در مقابله با عثمانیها حداقل بیست‌هزار سپاهی داشته باشیم. آیا، بعد از آنهمه جنگهای سخت و مداوم، چنین قشونی را می‌شود بسیج کرد؟

شاه طهماسب [سرش را میان دستهایش می‌گیرد و بعد از لحظه‌ای مکث] نه... من در اشتباه هستم. هم اکنون بروید و نادر را به‌اینجا بیاورید. البته فرمان زندانی کردنش را به‌او نگویید. من می‌دانم که این مسئله بی او سرانجام درستی‌نخواهد یافت. باید او را فوراً به حضور ما بیاورید. جعفرخان و محمدخان هم در اینجا حضور داشته باشند!

حیدرخان قبلهٔعالم!

شاه طهماسب معطل نشو، به دستوراتی عمل کن! [حیدرخان

خارج می‌شود. شاه تنهاست] در این اوضاع و احوال و با این گرفتاریهای دولت وجود نادر لازم است، آه... چقدر بد شد. [در فکر] چرا من باید گفته‌های حیدر را باور کرده و نادر را با خود دشمن کنم؟ خیر! دیگر بیش از این نباید به‌حیدر امید بست.

رضاخان [وارد می‌شود] قبلهٔعالم! الان خبر رسیده است که عثمانیها از ایروان گذشته و با سی هزار سپاهی وارد خاک ما شده‌اند.

شاه طهماسب خیر این درست نیست. اما خبر دارم که شرایط ما را نپذیرفته و می‌خواهند که ما سمت راست رود ارس را به‌آنان واگذار کنیم.

رضاخان قبلهٔعالم! به‌صحت خبر حملهٔ عثمانیها مطمئنم، والا جرأت و جسارت گفتنش را نداشتم!

شاه طهماسب پس به‌این ترتیب حیدر دروغ می‌گوید. آه! خائن! ای حیدر بدبخت! فوراً بگو بیاید و توضیح بدهد که چرا روی این جریانات سرپوش می‌گذارد و به‌ما نمی‌گوید. [رضاخان آمادهٔ خروج است، نادرخان، حیدر خان، محمدخان و جعفرخان وارد می‌شوند.]

شاه طهماسب [به نادر] من گناهان تو را می‌بخشم و مجدداً همهٔ اختیارات قبلی را به‌تو تفویض می‌کنم. اما امیدوارم که افکار نادرست را از سر بیرون کرده و صادقانه خدمتگزار باشی. لحظه‌ای پیش، رضا-خان خبر ناراحت‌کننده‌ای برای ما آورد، گویا عثمانیها به‌وطنمان تجاوز کرده‌اند. بهرحال جای

درنگ نیست. رضاخان، محمدخان و جعفرخان را
با خود همراه کن و به‌مقابله دشمن برو!

نادر [به آرامی شروع کرده و رفته رفته صدایش را
رساتر می‌کند] قبلهٔعالم! بسیار مرحمت می‌فرمایند.
من همیشه با قلبی پاک، خدمتگزار دولت و ملت
بوده‌ام، مملکت را از چنگ دشمنان آزاد ساخته‌ام،
بعد از تسخیر خراسان — بدون اطلاع قبلهٔعالم! —
برافغانها تاخته و آب و خاکشان را تصاحب کرده
و آوارهٔ کوه و بیابانشان ساخته‌ام. در موقع مناسب
هم پادشاه را از وقایع آگاه‌گردانیده‌ام، اما به‌عوض
این جانفشانیها و خدمتگزاریها نه‌تنها از جانب
قبلهٔعالم! به درجه و افتخاری نائل نگشته‌ام،
حتی در حضورتان لایق یک نظر مساعدی هم
نبوده‌ام. من که بجای خود اما لشگریان چه؟
برای سپاهی یک تشویق، از طرف پادشاه، قوت
قلب و سعادت بزرگی است... با اینکه من تا
امروز دست به هیچگونه خیانتی نزده‌ام، اما چنانکه
ساعتی پیش شنیده شد، فرمان توقیف وزندانم را
داده بودید... برایم شگفت‌انگیز است. بچه‌دلیل؟
علتش چیست؟ بی‌انصافی یا بخل و بی‌غیرتی
آدمها! من همه چیز را می‌دانم و در حضور قبلهٔ‌ـ
عالم به خودم این جرأت را می‌دهم که بگویم
پرده‌ای که همیشه در میانهٔ پادشاه و ملت قرار
دارد علت اصلی سرنگونی دولت و پریشانی ملت
است. این حائل که بدست وزرا بوجود می‌آید، هم

شاه و هم ملت را در تاریکی و ظلمت نگاه می‌دارد و دیگر نه شاه از ملت و نه ملت از پادشاه می‌تواند خبر داشته باشد. اگر شاه نالهٔ ملت را که علتش ظلم و ستم دستگاههای حکومتی است به‌نحوی بشنود، وزرا خواهند گفت: «قبلهٔ عالم! ملت تو را ستایش می‌کند. این ستایش ملت است!...» و آنوقت پادشاهی که شعور و فراست ندارد، وظیفه‌شناس نیست، این گفته‌ها را باور کرده و باعث زوال یک ملت و ویرانی یک مملکت خواهد شد. آقایان آقایان! پادشاهی که دولت وملت‌را به‌دست‌اشخاص نالایق و بی‌انصاف و بی‌فرهنگ بسپارد، [به حیدر-خان می‌نگرد و صدایش را رساتر می‌کند] پادشاهی که جانفشانی سپاهیان وقدر ومنزلت فرماندهان قشون را نداند، به خانها نگاه می‌کند] لایق تاج‌وتخت نیست. اگر می‌خواهید، این مفاسد پایان پذیرد، اگر می‌خواهید، مردم آسوده شوند، باید یک چنین پادشاهی را از سلطنت برکنار کنید!...

جعفرخان، رضاخان و محمدخان [همه شمشیرها را بر می‌کشند] صحیح است، صحیح است، زنده‌باد نادرشاه! زنده‌باد نادرشاه!

[شاه طهماسب و حیدرخان خودشان را گم کرده‌اند و زبانشان بند آمده است.]

پرده

مجلس پنجم

صحنه: اصفهان اتاق کار نادر. در قسمتی از اتاق کتابهایی روی میز قرار دارد. کف اتاق با قالی مفروش است. میرزا مهدی‌خان پشت میز نشسته و مشغول نوشتن است.

میرزا مهدی‌خان آیا، یک چنین مردی را ایران دیگر به‌خود خواهد دید؟ مشکل! حرفش حرف، قلبش پاک، قویدل، شیر زور، وطن‌پرست، فدایی‌ملت، پشتیبان بی‌سرپرستان و یاور بیچارگان، پدر یتیمان، آه... افسوس که نادر خیلی زود پیر شد. با اینکه چهل و شش سال بیشتر از عمرش نمی‌گذرد، اما وقتی که نگاهش می‌کنی، شصت ساله می‌نماید. ای زمانه! چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که نادر به‌این آسانی از جنگ و خونریزی دست خواهد کشید؟ حال اگر جنگی پیش بیاید، دیگران را به‌پیکار روانه‌می‌کند. ازآخرین نبردش —جنگ داغستان — به‌این سوی کلی تغییر کرده است. درست گفته‌اند که: «زبان از شمشیر برنده‌ترست» حقیقتی‌ست! سخنان یاوهٔ اشخاص بی‌انصاف و حسادت و کینهٔ خوانین مفتخوار و بی‌غیرت در نادر تأثیر زیاد گذاشته است. حیدرخان که به‌سزای اعمالش رسید؛

اما کسانی مثل جعفرخان، رضاخان و محمدخان که در رأس حکومت بودند، شاهدند که نادر از سلطنت امتناع کرد، اما امروز همین افراد دربارهٔ نادر حرفهایی می‌زنند. گویا گفته‌اند که، نادر پادشاهی را ازچنگ سلسلهٔ صفوی بزور بیرون کشید... هوم... مدتی‌ست که خیلی پریشان است. با یک مسئله کوچک از کوره بدر می‌رود و حالش دگرگون می‌شود. کار را به‌جایی رسانده است که با من هم رفتار بدی دارد، وحال آنکه مرا بیش‌از اندازه دوست داشت. کسی چه می‌داند. شاید از من هم حرفهایی سرهم کرده و به‌او گفته باشند. [در فکر است،به‌سمت در می‌رود و به بیرون اتاق نگاه می‌کند.] هیهات! با اینهمه هرروز صبح زود می‌آمد و به کارش مشغول می‌شد. اما الان ساعت ده است که هنوز نیامده است. [از شکاف در به‌بیرون می‌نگرد] مثل اینکه خود اوست.[میرزامهدی اوراق پراکنده را مرتب می‌کند، نادر با حالتی خشمگین، با یك تعلیمی در دست ودر لباس شاهی، به‌آرامی وارد می‌شود.]

نادر [به اطراف نگاه می‌کند] میرزا، تاریخ جنگ داغستان را به‌اتمام رساندی؟

میرزا مهدی‌خان خیر قبلهٔ‌عالم! اما چیزی به‌اتمامش نمانده.

نادرشاه چند روزه تمام خواهد شد؟

میرزا مهدی‌خان تا ده روز دیگر تمامش می‌کنم.

نادرشاه هرچه زودتر بنویس و تمامش کن که وجودت لازم است! [در فکراست]

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ‌عالم! برای چه کارهایی؟

نادرشاه اولا مسائلی برای مملکت هست؛ قوانینی هست که باید نوشته شوند [فکر می‌کند] قبل از هر-چیز می‌خواهم دو دشمن خونی را با هم آشتی دهم [میرزا را بدقت می‌نگرد]

میرزامهدی‌خان قبلهٔ‌عالم سلامت باشند! متوجه نیستم!

نادرشاه [باعصبانیت] هه! هه! البته اشخاص بخصوصی نیستند. منظور از دو دشمن، دو مذهب است [میرزامهدی فکر می‌کند] چرا در فکری؟ شاید باز هم متوجه نیستی؟

میرزا مهدی‌خان چرا، قبلهٔ‌عالم فهمیدم.

نادرشاه من حتی عناوین شیعه و سنی را هم نمی‌خواهم بشنوم. به هرصورت باید این دو مذهب در هم ادغام شوند، حال این کار به چه دلیل است و چه نفعی می‌تواند برای ما داشته باشد، مسائلی‌است که درآینده خواهم گفت.

میرزا مهدی‌خان با اینکه انجام هرکاری برای قبلهٔ عالم آسان می‌تواند باشد، اما... کار ادغام این دو مذهب دشوار خواهد بود.

نادرشاه هیچ کاری برای من مشکل نیست! اگر خداوند کمک کند، به‌مقصودم خواهم رسید. دیروز رضا-خان را با پیامی نزد ملا علی‌اکبر فرستادم که به‌او بگوید تا مردم را از هم‌اکنون نصیحت کند. امروز باید جواب بدهد. وقتی که در اینجا مردم قضیه را پذیرفتند، آنوقت به عثمانیها هم خواهم نوشت

که شرایط خودشان را اظهار کنند.

میرزا مهدی‌خان خداوند توفیق دهد!

نادرشاه ثانیاً می‌خواهم که انجیل به زبان ما ترجمه شود!

میرزامهدی قبلهٔ‌عالم! این دیگر چرا؟

نادرشاه برای مصالح دولت! وظیفهٔ هر پادشاهی اینست که ادیان دیگر را به رسمیت بشناسد و با ادیان مختلف، رفتار موافقی داشته باشد.

میرزا مهدی بلی، قبلهٔ‌عالم! بسیار فکر جالبی است.

نادرشاه ثالثاً، طرح دیگرم اینست که باید اختیارات آخوندها را محدود کنیم... در طول یک سال گذشته، کلیهٔ مساجد هفت‌میلیون منات درآمد داشته‌اند. هیچ می‌دانی که این پولها را چه اشخاصی بالا می کشند؟

میرزا مهدی‌خان خیر قبلهٔ‌عالم!

نادرشاه آخوندها! اگر این پولها به خزانهٔ دولت ریخته نشود از کجا بودجهٔ ارتش تأمین خواهد شد و اگر ارتشی درکار نباشد، مملکت را چگونه می‌توان حراست کرد. در نتیجه اگر مملکت از دست برود، دیگر نه‌تنها مسجدی وجود نخواهد داشت، بلکه دین و مذهب هم به‌باد خواهد رفت.

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ‌عالم! پس آخوندها با چه درآمدی اعاشه کنند؟

نادر شاه اولا بعد از تدوین این قانون، هرآدم تنبلی به‌سوی این کارها کشیده نخواهد شد. ثانیاً برای کسانی که لایقند یا علمایی که مروج دینند و یا آخوند-

هایی که دین اسلام را اشاعه می‌دهند، مواجبی تعیین خواهد شد... مقصود اینست که آخوندها و ملاها را نباید به‌اختیار خودشان رها کرد. این عوامل اگر در دولتی رخنه کنند، آن حکومت دیگر در راه ترقی گام برنخواهد داشت... به‌دلایلی اینان سعی می‌کنند که همیشه مردم را در ظلمت فکری فرو برده و در جهل و بی‌خبری نگاهشان دارند... ثالثاً، راست و پوست کنده، از روحانیونی که برای منافع خودشان از قوانین سوءاستفاده می‌کنند، باید خلع‌ید شود... [فکر می‌کند] و دیگر طرح چهارمم اینست که باید در دوران سلطنت من فقیری، گرسنه‌ای پیدا نشود. مگر اینکه کسی دستی، پایی یا جایی از بدنش ناقص‌باشد. در مملکتی که گدا و گرسنه زیاد شد برای دولتش احتمال خطر هست... خلاصه، افکاری این چنین در مغزم جریان دارد... [فکر می‌کند] امیدوارم که این نقشه‌ها قرین موفقیت شود... منتظر رضا-خان هستم تا جوابی از «آخوند» بیاورد. هان، مثل اینکه خود اوست.

نادرشاه رضاخان چه شد؟

رضاخان [وارد می‌شود] قبلهٔ‌عالم! همهٔ نظراتتان را به ایشان بازگو کردم، اما.

نادر شاه [با عصبانیت] چطور اما، ها بگو ببینم.

رضاخان قبلهٔ عالم! افکار هوشمندانهٔ شما را «آخوند» نپسندید.

نادرشاه نپسندید؟ به‌این دلیل به‌اینجا احضارش نکردم که

می‌دانم در حضور من از هراسش مطالب را تأیید خواهد کرد و وقتی که مراجعت کرد، باز کارها را بدلخواه خود انجام خواهد داد. حال که چنین شد. [تعلیمی را که در دست دارد– به‌زمین می‌کوبد] بگو بدانم که چرا قبول نمی‌کند؟

رضاخان قبلهٔ‌عالم! می‌گوید که من از مردم می‌ترسم، چرا که اگر صحبتی در این مورد بکنم، مردم خانه‌ام را غارت خواهند کرد.

نادر شاه ای بیچاره، از مرگ نمی‌ترسد، اما از غارت کردن اسوالش هراس دارد. چنین است [با خشم] فوراً برو دستور بده تا سرش را از تنش جدا سازند. همچنین «سلیمان خان»، آن سردمدار تفرقه‌افکنان در دین، را نیز بگو زندانی کنند... [خشمگین است. برمی‌خیزد و از شدت خشم نمی‌تواند حرف بزند، بازتعلیمی‌را به زمین می‌کوبد] معطل نشو، به‌دستور پادشاه عمل کن... [رضا خان‌خارج می‌شود. به میرزا مهدی] میرزا! فوراً برای «سلطان» پیامی روانه کن. بگو من خواهش می‌کنم که ایشان اقدامی بکنند تا این دومذهب برای خیرعموم ادغام شود. شنیدی؟ [تعلیمی را به‌زمین می‌کوبد] به آن مفتخواران ملعون نشان خواهم داد!

میرزامهدی‌خان اطاعت می‌شود. [نادر خارج می‌شود] بله دشمنانمان کم بودند، آخوندها هم به آنان اضافه شدند، دیگر ایستادگی‌در مقابل اینها کار آسانی نیست!

نادر، گاهی به‌سخنان من توجهی می‌کرد، اما دیگر نمی‌شود با او حرف زد. انصافاً که افکار والایی درسر دارد. چه مسائل خوبی را مطرح می‌کند! همه اینها نشانه‌ای از دینداری و مردم‌خواهی اوست. افسوس که مردم این چیزها را نمی‌فهمند. [جعفر خان وارد می‌شود.]

جعفرخان میرزامهدی‌خان چه‌خبر است؟ می‌گویند شاه دستور قتل ملاعلی‌اکبر را صادر کرده است؟

میرزا مهدی‌خان بله‌خان، درست است.

جعفرخان به‌چه علت؟

میرزا مهدی‌خان دستور شاه را اجرا نمی‌کند.

جعفرخان چطور؟ چه‌دستوری؟

میرزا مهدی‌خان از رضاخان سؤال کنید، ایشان در جریان کارند و می‌توانند همهٔ مسائل را برایتان تعریف کنند.

جعفرخان من فکرنمی‌کنم که‌این اقدام درستی باشد. شاه نباید آخوندها را با خودش‌دشمن کند... [فکر می‌کند].

میرزا مهدی‌خان قدری که تعمق می‌کنی می‌بینی که حق با اوست. حرفش اینست که در دین شکافی ایجاد نشود. در تلاش است که اسلام اوج بگیرد، ملت بیدار شود و مملکت ترقی کند. اما چه می‌شود کرد؟ همهٔ سعی او را خوانین بی‌اثر می‌کنند. بی‌دلیل نیست که دستور بازداشت سلیمان خان را صادر فرموده است. چرا که چند تن از مفتخواران را علیه شاه شورانده بود.

جعفرخان الله‌اکبر! بدبود و بدترشد. امروز هم همه رابه‌شکار دعوت کرده است و ما باید بپذیریم. در چنین موقعیتی و با یک چنین‌خلقی که دارد باید در شکار، هر قدمی که برمی‌داریم کمال دقت را داشته باشیم. [مکث] شاید خداوند لطفی به‌ما بکند که از رفتن به‌شکار صرف‌نظر کند.

میرزامهدی‌خان شاید امروز از این کار منصرف شود. زیرا اوقاتش بی‌نهایت تلخ است.

جعفرخان خیر، هرقدرهم که ناراحت باشد، تصمیمی که بگیرد باید اجرا شود. بهتر است که من از اینجا بروم، شاید اگر مرا نبیند از این تصمیم منصرف شود [در لحظهٔ خروج، نادرشاه وارد می‌شود].

نادرشاه جعفر؟ کجا می‌روی؟

جعفرخان [با ترس] هیچ کجا قبلهٔ‌عالم!

نادرشاه [با عصبانیت] چطور هیچ کجا؟ به‌کجا عازم بودی؟

جعفرخان می‌خواستم از فراش سؤال کنم که: آیا امروز قبلهٔ‌عالم! به‌شکار تشریف‌فرما می‌شوند، یاخیر؟

نادرشاه البته، البته [به‌میرزا مهدی‌خان] بگو حاضر شوند. [میرزامهدی‌خان خارج می‌شود. به‌جعفرخان] امروز باید شکار خوبی داشته باشیم.

جعفرخان بلی، قبلهٔ‌عالم!

نادرشاه چطور؟ به‌چه‌دلیل؟

جعفرخان خب، قبلهٔ‌عالم چنین می‌فرمایند.

نادرشاه [با ریشخند] قبلهٔ‌عالم می‌فرمایند! اگر در هر کاری

به‌حرفهای من گوش می کردید، خیلی خوب بود. مثلا، بارها به‌سلیمان‌خان گفته‌ام به‌جای اینکه همیشه خادم دولت باشی، اوقات خود را به‌عبث با بعضی از اشخاص صرف می کنی. اما حرفهای من مثل بادی در هواست! خوب، مهم نیست، [با عصبانیت] حالا دیگر متوجه خواهد شد!

میرزا مهدی‌خان [وارد می‌شود] قبلهٔ‌عالم سلامت باشند! برای شکار آماده‌اند.

نادرشاه برویم [به‌مهدی‌خان] میرزا! قبل از هرچه، نامه‌ای را که گفتم می‌نویسی. [نادرشاه و جعفرخان خارج می‌شوند].

میرزامهدی‌خان [تنها] بایدفوراً نامه را بنویسم، آدم عجیبی‌است! هرچقدرفکرش پریشان وگرفتار باشد، باز دستوری که داده است فراموش نمی کند[میرزا مهدی در حال نوشتن. هرازگاهی می‌ماند و فکر می‌کند] در این اوضاع‌واحوال درهم و با این‌گرفتاریها واقعاً بعید است که چنین کاری نتیجه‌بخش باشد. تا خدا چه خواهد [می‌نویسد] فکر ادغام این دومذهب بسیار خوب است. چراکه دشمنیها از میان خواهد رفت و مدنیت فزونی خواهد گرفت و نیروی هردو ملت مضاعف خواهد شد [می‌نویسد] به‌عقیدهٔ من قطع کردن درآمد آخوندها و ملاها از مجراهای غیراصولی، اقدام نامعقولی نمی‌تواند باشد، اگر اینان حقوق‌بگیر دولت بشوند، دیگر نمی‌توانند عقاید نادرستی را که علیه ملت ومملکت و دولت است

در میان مردم منتشر کنند [می‌نویسد] چند روز پیش از این بود که نادر گفت: میرزا، فکر نکنی که من با روحانیون دشمن هستم، خیر، گروهی از آنان که رونق و اعتلای دین را می‌خواهند، نزد من بسیار عزیزند، اما من دشمن آشتی‌ناپذیر آن گروه از روحانیون هستم که تفرقه اندازند... اینها بظاهر مؤمن و در باطن تیشه به‌ریشهٔ دین می‌زنند. [فکر می‌کند، می‌نویسد یا خودش] انصافاً هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم که قوانین بسیار معقولی هستند، اما افسوس که مردم متوجه نیستند!...

[محمد خان باعجله وارد می‌شود]

محمدخان میرزامهدی خان چه‌حال و خبر؟ می‌گویند در جادهٔ شکارگاه به‌شاه تیراندازی کرده‌اند.

میرزا مهدی‌خان [قلم از دستش می‌افتد وازجا برمی‌خیزد] چه می‌گویید خان؟ درست نیست. آنها تازه حرکت کرده‌اند.

محمدخان بلی، و هم‌الان در شهر غاغوست، حتی می‌گویند... [مکث می‌کند]

میرزا مهدی‌خان ها... چه می‌گویند؟ یعنی کشته شده است؟ هان؟

محمدخان بلی، یک چنین چیزی می‌گویند.

میرزا مهدی‌خان وای! وای! خورشید ایران غروب کرد وگلزارش پژمرد، ایران سیاه بخت شد. [دست وپایش راگم کرده است].

محمدخان خان! خودتان را به‌عبث هلاک نکنید، شاید اصولا این خبر درستی نباشد. اما، من همیشه در این فکر بودم که ممکن است درآیندهٔ نزدیک

چنین اتفاقی روی دهد.

میرزا مهدی‌خان [باخشم نگاهش می‌کند] آه! پس معلوم شد که تو از قبل چیزهایی می‌دانستی... [هیاهویی در خارج شنیده می‌شود، نادر را در حالی که از دستانش گرفته‌اند وارد می‌کنند. محمدخان خارج می‌شود، یکی از بازوان نادر زخمیست او را روی صندلی می‌نشانند.]

نادر شاه آن تیرانداز بدبخت را کسی ندید؟

جعفرخان قبلهٔ عالم! ولیعهد همهٔ جنگلهای اطراف را گشته‌اند. اما کسی را پیدا نکرده‌اند.

نادر شاه او را صدا بزنید.

رضاخان قبلهٔ عالم! ولیعهد اینجا هستند! [رضاقلی دستها را به‌سینه چلیپا کرده و درمقابل نادرشاه می‌ایستد.]

نادر شاه [بدقت او را می‌نگرد] پسرم! آیا کسی را ندیدی؟

رضا قلی خیر پدر.

نادر شاه خیلی عجیب است! فوراً باید آن بیچاره را پیدا کنید [باخشم به‌اطرافیان می‌نگرد] نایستید!

[رضاخان، جعفرخان و رضاقلی خارج می‌شوند، میرزا مهدی با تحیر ایستاده است.]

نادر شاه [به میرزا مهدی‌خان] میرزا! می‌بینی که بامن چگونه رفتار می‌کنند؟

میرزا مهدی‌خان می‌بینم قبلهٔ عالم! می‌بینم و درفکر اینم که بعد از شما اوضاع ایران چگونه خواهد بود.

نادر شاه باز جای شکرش باقی است که تیرانداز بدبخت، آدم دل‌رحمی بوده است. گلوله فقط به‌بازویم اصابت کرده است.

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ‌عالم! خداوند متعال به‌ایران رحم کرده است...

نادر شاه اگر این سه‌تن ، آن شخص را پیدا نکنند، حتماً این فتنه زیر سر خودشان است .

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ‌عالم! ولیعهد هم با آنهاست.

نادر شاه آه میرزا! در این دنیا به‌هیچکس نمی‌شود اعتماد داشت [فکرمی‌کند] به‌او هم گمان می‌برم. چون مدتی قبل خبرهایی از او برایم آورده‌اند.

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ عالم! چند دقیقه قبل محمدخان در اینجا بودند، از حرفهایش استنباط می‌شد که از جریان باخبر است.

نادر شاه محمدخان؟ هه...هه ... بگویید فوراً به‌اینجا بیاید [میرزا مهدی خارج‌می‌شود] بلی ... چنین است، هیچ پادشاهی از دو جبههٔ دشمنی در امان نیست، از یک جهت شاهی که در فکر رفاه ملک و ملت نیست و با عیش و عشرت روزگار می‌گذراند و دائماً ستم به‌ملت روا می‌دارد، باید در انتظار انتقام خونین آنان باشد و ازجهتی، شاهی که در تلاش ترقی و رفاه ملک و ملت است و قوانین تازه‌ای وضع می‌کند تا کشورش را از ظلم وستم رهایی بخشد ، اولین گلوله را باید از نزدیکان خویش پذیرا شود... من مطمئنم که این گلوله از طرف ملت شلیک نشده است!...

میرزا مهدی‌خان [وارد می‌شود] قبلهٔ عالم سلامت باد! کسی را فرستادم که احضارش کنند.

نادر شاه خوب میرزا! محمدخان چه می‌گفت؟

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ‌عالم! ایشان خیلی سربسته و با رمزو کنایه حرف می‌زند، اماگمان می‌برم که از وقایع اطلاع دارد.

نادر شاه عجیب است! شاید به این دلیل به‌شکار نیامده بود.

[محمدخان وارد می‌شود و در مقابل نادرشاه می‌ایستند]

محمدخان قبلهٔ عالم! چه مصیبتی رخ داده است؟

نادر شاه [با ریشخند] بلی، باید چنین می شد. تو چرا با ما به‌شکار نیامدی؟

محمدخان قبلهٔ عالم! دخترم در حال مرگ است، نتوانستم.

نادر شاه تو هیچ خبری دربارهٔ این واقعه نشنیده‌ای ؟

محمدخان قبلهٔ عالم! دربارهٔ چه؟

نادر شاه [باعصبانیت] چطور دربارهٔ چه ، مگر چشمانت نمی‌بیند؟

محمدخان قبلهٔ‌عالم ! چرا، حرفهایی شنیده‌ام... اما...

نادر شاه [باخشم] چه‌شنیده‌ای، برزبان بیاور...

محمدخان قبلهٔ‌عالم! ولیعهد همه جریانات را بهتر از هرکس می‌داند.

نادر شاه گفته‌های تو به این معنی است که این فتنه را پسرم برپا کرده است؟

محمدخان بلی، قبلهٔ‌عالم!

نادر شاه ثابت کن

محمدخان دلیل چندانی ندارم، اما اینچنین می‌گویند. [رضاخان و جعفرخان داخل می‌شوند].

نادرشاه [به جعفرخان] چه شد؟

جعفرخان قبلهٔ‌عالم! وقتی خارج شدیم، ولیعهدگفتند که: من خودم ضارب را دستگیر خواهم کرد و با چند سوار از شهر خارج شدند.

نادرشاه هاه... هاه... جاه‌طلبی زورآور شده است! [با عصبانیت بپا می‌خیزد] همه جا را ویران خواهم کرد، خشتی روی خشت برقرار نخواهم گذاشت. دستور قتل‌عام خواهم داد، ایران و ایرانی را نابود خواهم ساخت... پسرم را فوراً کت بسته به‌اینجا بیاورید، معطل نشوید.

[محمدخان، رضاخان و جعفرخان خارج می‌شوند.]

نادرشاه [سرش را بدست تکیه می‌دهد، می‌نشیند و روبه میرزا می‌کند] میرزا! می‌بینی؟ دشمن در یک خانه، زیر یک سقف با من زندگی می‌کند و زیر سایهٔ من می‌پلکد. اما من او را در جاهای دیگر جستجو می‌کنم.

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ‌عالم! این سخنان را باور نفرمایید. ایران را به‌خاک سیاه ننشانید. همهٔ دسایس و حیل زیرسر این خانهاست که وزرای شما هستند. اینها آدمهای بی‌انصافی هستند. باور نفرمایید، قبلهٔ‌عالم! از ولیعهد بعید است...

نادرشاه خیر، دیگرهیچ جای شبهه‌ای نیست. امروز باید چشمانش ازکاسه برکنده شود تا همهٔ مردم ایران آسوده شوند.

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ عالم تا به‌صحت و سقم قضایا پی نبرده‌اید،

ولیعهد را بدبخت نفرمایید.

نادرشاه به درستی قضایا یقین دارم، میرزا! تقاضای بی‌مورد نکن، باید او آرزوی دیدن روشناییهای دنیا را با خود به‌گور ببرد. من دیگر پسری به‌نام رضاقلی نخواهم داشت. از امروز ایران دیگر ولیعهدی نخواهد داشت... [دستی حائل سرش می‌کند و به‌فکر فرو می‌رود. بیرون صحنه هیاهوست. رضاقلی را با دستهای بسته می‌آورند. رضاخان، محمدخان و جعفرخان با رضاقلی وارد می‌شوند.]

نادرشاه [سرش را بالا می‌گیرد و به رضا قلی می‌نگرد] پسر بیچاره‌ام، پسر طماع و جاه طلبم. آیا به حکومتی بهتر از حکومت پدرت می‌خواستی خدمت کنی که به این فکر افتادی؟ [با خشم] زود ببریدش، چشمانش را از کاسه‌بیرون بیاورید. [اشاره می‌کند] دیگر نمی‌توانم او را ببینم، آن چشمها دیگر زیباییهای دنیا را... [با خشم] ببریدش!

رضاقلی پدر، چشمان من که ارزشی ندارد، اما شما با این کار چشم ایران را کور می‌کنید!... مرا ببرید و به دستور پادشاه عمل کنید، سرانجام حقیقت آشکار خواهد شد [به وزرا] ایران از روزی ویران شد که اشخاصی چون شما را به وزارت برگزیدند [می‌رود و به‌دنبال او وزرا نیز خارج می‌شوند.]
مرا ببرید... [طنین صدای رضا قلی دورمی‌شود].

نادرشاه [روی صندلی افتاده‌است وسرش‌را با دستهایش گرفته‌است.]
پروردگارا! این چه حالیست... [قلبش را با پنجه

می‌فشارد] آه! قلبم هراسان است.

میرزا مهدی‌خان [به‌پاهای نادر می‌افتد] قبلهٔ عالم! عمریست که خدمتگزار شما هستم، تاکنون هر خواهشی که داشته‌ام بجا آورده‌اید، آخرین خواهشم را نیز قبول فرمایید، ولیعهد را بدبخت نکنید.

نادرشاه دور شو، برای او احساس همدردی می‌کنی؟

[**میرزا مهدی‌خان** آرام برمی‌خیزد و خارج می‌شود.]

[**هراسان وارد** می‌شود و گریه‌کنان به‌پاهای شاه می‌افتد]

گلجهان قبلهٔ عالم! تو را به چیزی قسم می‌دهم که همه عمر خودت را در راهش صرف کرده‌ای! به‌پسرم رحم کن، چشمانم را تا آخرت گریان‌نگذار، نادر! [می‌گرید] آیا، بیست‌سال او را برای چنین روزی پرورش می‌دادم؟ [می‌گرید. نادرسرش را با دست می‌گیرد] نادر خانه‌ام را خراب نکن، دستور بده تا چشمان مرا بیرون بیاورند، پسرم مقصر نیست [پاهای نادر را به آغوش می‌کشد و می‌گرید]

نادرشاه نه، باید این کار عملی شود. کسی که به دولت خیانت کرد، باید به کیفر برسد...

گلجهان [التماس‌می‌کند] نادر! بگو فقط دو ساعت دست نگهدارند تا آن چشمهای زیبایی که دیگر کور خواهند شد به سیری ببوسم، اگر خدا را می‌پرستی به اشک چشمانم رحم کن! [می‌گرید] تو یکی از شاهان عادل ایرانی، من هم یکی‌از مادران بدبخت ایرانی. خواهش می‌کنم که در اطراف قضیه تحقیق کن... آیا من حق ندارم که چنین خواهشی

بکنم؟

نادرشاه [لختی می‌نگرد و بعد با صدایی رسا] بـــرخیز بـــرو [دستهای گلجهان را می گیرد و او را به‌زمین می‌غلتاند.]

گلجهان [فریاد می کشد] آی... ! [بیهوش‌روی زمین‌می‌ماند.]

پرده

پردهٔ هفتم
رختخواب

میرزا مهدی‌خان [تنها] خداوندا! چه واقعهٔ شوم و دهشتناکی! اوضاع ایران دیگر درست‌شدنی نیست. همین امروز وفردا، شاه عقلش را ازدست خواهد داد و دولت به‌دست این خانهای بی‌غیرت خواهد افتاد... چه کسی می‌داندکه چه خواهد شد! بیچاره رضاقلی‌خان را این ظالمها به‌خاک سیاه نشاندند، شاه دیروز به من می‌گفت: میرزا! من به اشتباه بزرگی پی برده‌ام، اگر سراسر دنیا غرق خون شود، آن اشتباه جبران نخواهد شد. دسیسه برملا شده است. رضاقلی کلاً ازاین فتنه‌ها بی‌خبر بوده است. همهٔ این مفاسد را خانها بوجود آورده‌اند...

نادرشاه [با عصایی در دست با پیکری خمیده، آرام آرام وارد می‌شود] میرزا! همانست که شنیده‌ای! این بی‌شرفها باعث شدندکه بناحق پسرم چشمانش را از دست بدهد [می‌گرید] من خانه‌خراب، من گنگ بی‌شعور، به‌گفته‌های این بی‌ناموسها باور کرده و چشم ایران را کورکردم! [می‌گرید.]

میرزا مهدی‌خان قبلهٔ عالم! صبور باشید، مقصر به‌جزایش خواهد رسید.

نادرشاه کار از کار گذشته است، دنیا برایم تنگ شده است. [سرش را با دست می‌گیرد.]

میرزامهدی‌خان کسی که این آتشها را برپا کرد، هنوز شناخته نشده است؟

نادرشاه اینها که یکی دونفر نیستند! درست پنجاه نفر هم قسم شده‌اند تا بعد از من نگذارند که تخت پادشاهی ایران به رضاقلی برسد... بلی، به مقصودشان رسیدند.

میرزامهدی خان قبلهٔ عالم! اسامیشان معلوم نیست؟

نادرشاه البته که معلوم است، امروز به کیفر اعمالشان خواهند رسید. باید سرهر پنجاه نفرشان را به‌دم تیغ جلاد سپرد. [نادر شاه برتخت می‌نشیند. سرش را میان دو دست می‌گیرد و آهسته به میرزا مهدی خان] برو راحتم بگذار . . . [دراز می‌کشد] نه نمی‌توانم آرام بگیرم [دستش را روی قلبش می‌گذارد] آخ... چه حالتی برمن مستولی شده است. پروردگارا! چشمانم سیاهی می‌گیرد [غفلتاً ترس برش می‌دارد، بپا می‌خیزد، گویا کسی را در خیال مجسم می‌کند.]

کی هستی؟ هان؟ قاتل است! [به قهقرا می‌رود] مرا... مرا می‌خواهد بکشد، ها؟ نه... نه... [دست به‌سرش می‌کشد] خدایا! مرگ برمن واجب است. [به زانو می‌افتد] اما می‌خواهم یکی از هزاران گناهی را که مرتکب شده‌ام با اشک چشمانم بشویم. باید خون گریه کنم، مثل پسرم کور شوم و آنوقت دیگر، امر، امر توست. از ناله‌هایم باید زمین و زمان به‌گریه درآید و بعد دیگر اختیار با

توست. باید به دردهای بی درمان مبتلا شوم... [می‌گرید] اشک بریزید ای چشمهای من، اشک بریزید. من باید مثل پسرم حسرت دیدن روشنیهای دنیا را با خود به‌گور ببرم [سرش را با دست می‌گیرد و سر فرو می‌افکند و می‌گرید]

گلجهان [لباس سیاه برتن دارد، دستهایش را به‌سینه گرفته است و آرام نزدیك می‌شود] نادر! چرا چنین می‌کنی؟ [نادرشاه جوابی نمی‌دهد، گلجهان جلوتر می‌رود] نادر! چه شده است؟ [نادرشاه بپا می‌خیزد].

نادر شاه هیچ. [سر افکنده] گلجهان، نمی‌توانم به‌روی تو نگاه کنم، من مقصرم، خیلی گناه کرده‌ام، پسرت را به‌ناحق از دستت گرفتم [دستهای گلجهان را می‌گیرد] مرا ببخش، مرا ببخش، تورا به‌چشمان خونالود پسرم قسمت می‌دهم. [در آغوش هم می‌گریند].

گلجهان آه...نادر! نادر! اگر مادر بودی دردمرا می‌دانستی، چه کنم هروقت که نگاهش می‌کنم قلبم آتش می‌گیرد، تا قیامت خواهم سوخت... [می‌گرید. از خارج صحنه صداهایی بگوش می‌رسد. نادرشاه به‌سمت در می‌رود].

نادرشاه چه‌خبر است؟ [در حال خروج از در] خب کمی صبر کنید [به گلجهان] دوستان رضاقلی به دیدارش آمده‌اند، به اتاق دیگری برویم، تا رضاقلی را در اینجا نبینم.

گلجهان نادر! بیچاره پسرم آرزوی دیدن تو را دارد، بارها

گفته است که می‌خواهد تو را ببیند.

نادرشاه نه، گلجهان، نه نمی‌خواهم او را ببینم، یقین بدان که اگر ببینمش بیهوش خواهم شد. وقتی که او را در خواب می‌بینم، دیوانه می‌شوم... وجدانم در عذاب است، قلبم شعله می‌کشد و می‌سوزد.

گلجهان پس من باید چه کنم؟ چه‌راه چاره‌ای پیدا کنم؟ هر روز به‌من التماس می‌کند که مرا نزد پدرم ببر. شاید این روزها از دنیا رفتم، بگذار بعد از مرگم برایم دعا کند. [می‌گرید.]

نادرشاه دعا! آه! بیچارهٔ بینوا! [دستش را به سینه می‌گیرد] آخ ... باز تیر می‌کشد.[فکر می‌کند] خب، قبول می‌کنم، اما وقتی که در خوابم او را بیاور، شاید قدری آرام بگیرد. دیگر معطل نشو، رفقایش منتظرند.[هردو خارج می‌شوند]

فراش [ازکناردر] بفرمایید! [علی‌اشرف بیگ و صلاح بیگ و موسی‌بیگ واردمی‌شوند.]

علی اشرف‌بیگ خوب، حالا چه‌باید بکنیم؟

موسی‌بیگ چه باید بکنیم؟ هم‌قسم شده‌ایم که‌نادر را بکشیم و حتماً باید این کار عملی شود.

صلاح‌بیگ آرام‌تر صحبت کن، فراش می‌شنود.

موسی‌بیگ فراش باید از جریان خبر داشته باشد.

علی‌اشرف بیگ چه کنیم که دل فراش را بدست‌بیاوریم؟

صلاح‌بیگ اگر او راضی نشد؟

موسی‌بیگ من او را راضی خواهم کرد.

علی‌اشرف‌بیگ پس شروع کن [موسی بیگ فراش را صدا می‌زند.

موسی‌بیگ وفراش آن‌سوی‌تر صحبت می‌کنند

موسی‌بیگ فراش!

فراش بله آقا!

موسی‌بیگ [مقدار زیادی پول به او نشان می‌دهد] بگو ببینم این پولها را می‌خواهی یا مقام و یا اینکه می‌خواهی نوکر باقی بمانی؟

فراش البته که مقام! اگر پولی هم در کار باشد که نورعلی‌نور است.

موسی‌بیگ خوب حالا که اینطوراست. عزیزم! نادرشاه دیوانه شده است و امروز و فردا او را از تخت به‌زیر خواهند کشید، بعدها هم کسی نمی‌داند که تو در اینجا بوده‌ای یا نه، پس بهتر نیست که کاری کنی تا هم به‌یک مقام بزرگ برسی و هم پول به‌چنگ بیاوری؟

فراش چه کاری آقا؟

موسی‌بیگ قتل «او» واجب است. [فراش در فکر است.] چرا فکر می‌کنی؟ هم پول خوبی به‌تو خواهیم داد و هم در آینده خان می‌شوی. کسی که به‌جای نادر خواهد نشست، یکی از نزدیکان ماست... ما شب هنگام خواهیم آمد، تو در را باز بگذار و خودت را به‌خواب بزن.

فراش [مکثی کوتاه] خوب قبول می‌کنم.

موسی‌بیگ [مبلغی پول به‌فراش می‌دهد.] فعلا این مبلغ را بگیر.

صلاح‌بیگ [به‌فراش] بگو ببینم، نادرشبها کجا می‌خوابد؟

فراش نادر اواخر شب می‌آید و در همین اتاق می‌خوابد،

برای اینکه با پسرش روبرو نشود به حرمسرا نمی‌رود.

علی‌اشرف بیگ عجیب است! چه‌وقت داخل رختخواب می‌شود؟

فراش بعد از قضیهٔ رضاقلی، او دیگر در رختخواب نمی‌خوابد، گاه روی تخت و گاهی روی صندلی خوابش می‌برد. بیشتر اوقات بیدار است. اغلب شبها بارها از خواب می‌پرد و با خودش حرف می‌زند.

موسی بیگ خیلی عجیب است! ما می‌رویم، تو هم بموقع حاضر باش.

فراش اگر رضاقلی‌خان به اینجا آمدند، چه بگویم؟

صلاح بیگ بگو دوستانت آمده بودند، گفتند که وقت دیگری به‌دیدنش خواهیم‌آمد. فقط می‌خواستیم ازحالش باخبر شویم! [هر سه خارج می‌شوند.]

فراش [تنها] راستی همه دیگر از شاه دست شسته‌اند. بگذارکس دیگری شاه بشود تا شاید من هم به مقامی برسم.

نادرشاه [به آرامی وارد می‌شود] پس میهمانان کجا رفتند؟

فراش قبلهٔ‌عالم سلامت باد! رفتند چیزی راکه فراموش کرده بودند، بیاورند.

نادرشاه شاید برای پسر بیچاره‌ام می‌خواهند تحفه‌ای بیاورند. خوب تو دیگر درو پنجره‌ها را ببند و برو، اگر برگشتند به اتاق دیگری ببرشان! [فراش خارج می‌شود]

نادرشاه آه! این زن بدبخت، دیگر دارد خون گریه‌می کند. اگر نگرید پس چه کند، اف! اف فلک! [روی

صندلی لم‌می‌دهد و به خواب می‌رود، ناگهان از خواب می‌پرد، ترسیده است.] الله‌اکبر! [به‌اطراف‌می‌نگرد.] کی هستی؟ ها؟ [نشسته است] پروردگارا! از من چه می‌خواهند. اگر برای کشتنم آمده‌اند، پس چرا یکباره تمام نمی‌کنند [حضور کسی را حس‌می‌کند.] نیا، جلوتر نیا، وگرنه... [به‌اطراف می‌نگرد] هیچ کس نیست، الله‌اکبر! [مجدداً حضور کسی را حس می‌کند.] نیا، به‌خدا قسمت می‌دهم، جلو نیا! [بدقت نگاه می‌کند] وای! پسرم، پسرم است، آمده است تا من برایش دعا کنم. کورمال، کورمال دنبال من می‌گردد. نیا! بیش از این جلو نیا! نمی‌توانم به‌چهره‌ات نگاه کنم... نه، می‌آید... پیش می‌آید... [چهره‌اش‌را با دستها می‌پوشاند و روی تخت می‌افتد.]

[در این هنگام، علی‌اشرف‌بیگ، موسی‌بیگ و صلاح‌بیگ آهسته وارد می‌شوند. قصدشان کشتن نادرشاه است.]

موسی بیگ خوب به‌چنگمان افتادی.

[نادرشاه هراسان بیدار می‌شود. زبانش گرفته است. لحظه‌ای می‌ایستد و بعد به آنان هجوم می‌برد. موسی بیگ و اشرف‌بیگ را با مشت بر زمین‌می‌افکند. صلاح‌بیگ از قفا خنجرش می‌زند و هر سه تن فرار می‌کنند. نادر به خود می‌پیچد.]

نادرشاه [آرام، آرام به‌زمین می‌افتد] خداوندا! گناهکارم! با دردی درمان ناپذیر از دنیا می‌روم. بناحق می‌میرم. من که به کسی بدی نکرده‌ام. اگر هم چنین باشد، در جهت خیر مردم بوده است. همیشه در فکر اعتلای کشورم بوده‌ام و عمرم را در راه میهن و ملت

صرف... کرده‌ام... چشمان پسرم نیز قربانی این راه شده است. [می‌گرید، آهسته، آهسته، گویی خرد می‌شود وفرو می‌ریزد.] بیچاره مادرش را تا آخر عمر داغدار کردم... پروردگارا! تو خود به‌این ملت بی‌سرپرست کمک کن! خدایا! در این چند لحظهٔ دیگر که زنده‌ام بگذار پسرم را ببینم...

[گلجهان و رضاقلی وارد می‌شوند، گلجهان دست رضاقلی را در دست دارد.]

گلجهان پسرم! پدرت شرمندهٔ توست. او در حال جان دادن است پسرم! [به نادرشاه نمی‌نگرد] آه پسرم، از شأن و شوکت محروم شدی. [می‌گرید]

نادرشاه [آنهارا دیده است، نیم‌خیز، خود را به‌سویشان می‌کشاند] آه پسر بیچاره‌ام! پدرت به‌زانو افتاده است، از تو طلب بخشش می‌کند، پسرم، مرا ببخش، پدرت را ببخش... [نادر به‌رو درمی‌افتد و می‌میرد.]

[رضا قلی کورسال در صحنه می‌گردد]

گلجهان آه... [ازحال می‌رود و به‌روی جسد نادر می‌افتد]

پرده

از محمد خلیلی

۱. ارغوانی   مجموعه شعر

۲. تا آزادی   «   »

۳. روی تنده‌های خاکی   مجموعه قصه

بها : ۹۰ ریال